

# سائبا اور کبوتر



اصل ناول  
ترجمہ عبدالرحمن رحیمی



۶۵۰ ریال



مؤسسه انتشارات تلاش  
تهران - چهارراه شریعتی بازار اوزک

# سالهای امید

امیل زولا

ترجمهء عبدالرحیم ریحانی



مؤسسه انتشارات لالی

نبریز - چهارراه شریعی بازار ارک



- نام کتاب: سالهای امید
- نویسنده: امیل زولا
- مترجم: عبدالرحیم ریحانی
- ناشر: انتشارات تلاش
- تیراژ: ۵۰۰۰ جلد
- چاپ: هاتف
- حروفچینی: سازمان چاپ هادی، تبریز
- حق چاپ محفوظ

# زندگی و کار

امیل زولا (۱۸۴۰ - ۱۹۰۲)

امیل زولا از پدری ایتالیائی الاصل و مادری از تبار روستائی در آکسان پرووانس بدنیا آمد. پدرش در ۱۸۴۷ درگذشت و او در محیطی آمیخته با فقر در ناحیه آکس بزرگ شد. تا سال ۱۸۵۸ در کالج بوربن درس خواند و همانجا با پل سزان نقاش مشهور دوستی نزدیک و صمیمانهای بهم زد. آنگاه به پاریس آمد و دنباله تحصیلاتش را در مدرسه سن لوئی ادامه داد. لیکن موفق به تحصیلات دانشگاهی نشد و مجبور شد برای گذراندن زندگی از ۱۸۵۹ با حقوقی ناچیز به کارهای دفتری بپردازد و بالاخره از ۱۸۶۲ تا ۱۸۶۵ در کتابفروشی «هاشت» به کار مشغول شد. در این موقع بود که سرانجام گرایش شدید به ادبیات و آفرینش هنری بر جنبه‌های دیگر شخصیت او چیره شد و زولا بطور قاطع تصمیم گرفت فقط به کار ادبیات بپردازد و نیرو و زندگی خود را وقف آن کند. دوبار ازدواج کرد و یکی از بهترین زندگینامه‌های او را دخترش که بعداً به مادام موریس لوبلون معروف شد - نوشته است که یادگار ازدواج دوم زولاست.

زولا از سردمداران مکتب ناتورالیزم در ادبیات قرن نوزدهم فرانسه است نیمه دوم قرن نوزدهم، عصر کشفیات علمی، عصر تجربه و آزمایش و زمان تجزیه و تحلیل‌های علمی در طبیعت و جامعه است. با روشن شدن بسیاری از رازهای طبیعت و کشف بسیاری مجهولات علمی توسط دانشمندان زمان، اصولاً طرز نگرش و دیدگاه مردم نسبت به جهان و پدیده‌های آن عوض شد و دگرگونی عظیمی در طرز تفکر و زندگی حاصل آمد. این کشفیات، اثر خود را در علوم اجتماعی، اقتصادی، آموزشی و بطور کلی در فرهنگ معاصر بجا گذاشتند. زیربنای زندگی و جامعه‌ارویایی که با انقلاب صنعتی دستخوش تغییر و دگرگونی شده بود، انعکاس مستقیم خود را در نهادهای اجتماعی و تاسیسات روبنائی جامعه نشان داد. تردیدی نبود که این تغییرات و حرکت تکاملی در اندیشه و تفکر بشری اثر خود را در زمینه ادبیات نیز که خود یکی از نشانه‌های تلاش و اندیشه انسانی در جامعه است، بجا گذارد. کشفیات علمی و روانشناسی، نویسندگان و هنرمندان را در حوزه کار خودشان به تجربه واداشت. قوانین دیرپا و قراردادهای کهن در ادبیات متزلزل شدند و در عصر امیل‌زولا این تغییرات در قالب ناتورالیزم ادبی در داستان‌نویسی چهره نمود. اساس این مکتب بر طبق علوم بر ادبیات قرار دارد. ناتورالیزم می‌خواست انسانیت و عواطف بشری را موضوع علمی قرار دهد و کردار و پندار و رفتار قهرمانان و اشخاص داستان را با قوانین علمی و روشهای طبی و روانشناختی تبیین و توصیف نماید.

نخستین رمان مهم زولا بنام «ترزراکن» (۱۸۶۷) پیرو عقاید علمی و

پژوهشهای «تن Taine» و تحت تاثیر آثار فلوبر و برادران گنکور است. قبل از زولا، گوستاو فلوبر، با آثار خود راهی نو در داستان‌نویسی فرانسه ایجاد کرده بود. او مخالف دخالت مداوم نویسندگان رومان‌تیک در متن داستان و اعمال اشخاص داستان بود. شاهکار او «مادام بوواری» از یکسو جامعه‌پورژوازی و پوسیدگی رقت‌آور این نظام حقیر و بی‌آرمان را آماج حملات کوبنده قرار می‌داد و از سوی دیگر همراه با آن، روانشناسی جدیدی از اشخاص داستان خود و نحوه برخورد متفاوتی با فرد و اجتماع معاصر ارائه می‌داد.

زولا در داستان یاد شده «برشی از زندگی» عرضه می‌کند و سپس با روشی علمی و آزمایشگاهی به تجزیه و تحلیل و کالبد شکافی آن می‌پردازد. شهوت انسانی و قتل در این داستان نشان داده می‌شود و براساس نورولوژی (عصب‌شناسی) و طبیعت و ژنتیک آدمی تحلیل می‌گردد. زولا معتقد به نوعی جبر (دترمی‌نیزم) است و «وراثت» و «محیط» را دو عامل اساسی تشکیل دهنده شخصیت انسان می‌داند. بطور کلی آثار بعدی امیل زولا براساس همین باور علمی و دریافتهای مناسب روانشناسی طبیعی و بالینی زمان پدید آمدن و نویسنده در آنها کوشید عقاید خود را در قالب و چارچوب حوادث زمانها به خواننده منتقل و بازگو کند، بدینگونه او با مسائل عصر خود همانند یک محقق درگیر شد و از این رهگذر دنیائی بسیار پر نقش در آثارش پدید آمد که وسیعتر و خیره کننده‌تر از کار هر نویسنده دیگر بجز بالزاک می‌باشد. و بهمین جهت هم بود که زولا برای خلق و طرح دنیای خاص داستانی خود، «کمدی انسانی» بالزاک را الگو و سرمشق قرار داد.

زولا، بلافاصله، در سال ۱۸۶۸، «مادلن فرا» را منتشر کرد که پژوهشی بود همچنان در باب مسئله «وراثت». در این زمان بود که دریافت برای تبلیغ افکار و برداشتهای خود نیاز به درمانهای مسلسل و پیوستهای دارد که طبق یک طرح معین و بهم پیوسته بتواند نقطه نظرهای خود را در چارچوب آن بیان کند. عقاید جبرگرایانه (دترمی نیسم) و برداشتهای طبی از روابط انسانی و نیز درگیری خود وی با مسائل اجتماعی و سیاسی عصر و بالاخره نفوذ «کمدی انسانی» بالزاک در قطعیت این تصمیم مؤثر بود.

زولا با این ترتیب می خواست یک خانواده خیالی خلق کند آثار «وراثت» و «محیط» را در آن از نظر علمی نشان دهد. آنگاه برای تجربه اندوزی و نیز گزینش افراد این خانواده به اعماق اجتماع رفت، با طبقات گوناگون درآمیخت، به فعالیتهای مختلف پرداخت و در همان حال مسائل اساسی اجتماعی، صنعتی، تجاری سیاسی، هنری و حتی مذهبی را در عهد امپراطوری دوم فرانسه بررسی کرد. سرانجام با جمع بندی همه این کاوشها و پژوهشها و تجربههای، سلسله رمانهای بهم پیوستهای را پدید و پایه گذاری کرد که سرگذشت خانوادهای بنام «روگون - ماکوار» و عنوان کلی آن چنین بود «خانواده روگون - ماکوار» تاریخ طبیعی و اجتماعی یک خانواده در عصر امپراتوری دوم «بیست رمان از این اثر بزرگ و عظیم در فاصله سالهای ۱۸۷۱ و ۱۸۹۳ منتشر شد. نظریه های زولا در مورد قوانین «وراثت» در این رمانها تفسیر و بیان شد، و عواقب آلودگی ژنتیکی آن که در این خانواده بواسطه الکلیسم حاصل آمده مورد سنجش طبی قرار گرفته است. بررسی چند و چون کار زولا در این مجموعه بزرگ البته نیاز به مجال بیشتر



و پیگیریهای فراوان دارد لیکن عجلالتا" می توان گفت که سقوط ناپلئون سوم در ۱۸۷۰ - زمانیکه زولا نخستین رمان از این مجموعه را نوشته و خود را آماده اجرای طرح کلی مجموعه می کرد - نشان داد که او از هم اول ، نه یک ارگانیزم زنده و پویا ، بلکه پیکره یک جامعه مرده را تشریح کرده است . زولا در این مجموعه در فاصله زمانی کوتاهی ( از ۱۸۵۱ تا ۱۸۷۰ ) زندگی سه نسل از یک خانواده را شرح می دهد . تقویم و ترتیب زمانی استادانه و خوش ظاهری ساخته و پرداخته و انبوهی شگفت از رویدادها و حوادث زندگی قهرمان داستان فراهم می آورد . با دگرگونی نظام سیاسی و اجتماعی و حذف سانسورگرایشی شدید به سوسیالیزمی تخیلی پیدا می کند و بالاخره کارش ، پیش از آنکه تصویر و سندی خردمندانه از رژیم گذشته باشد . ادعای نامای علیه گذشته می گردد و بنابراین ، با گذشت زمان و کهنه شدن روزگار مورد بررسی این مجموعه تبلیغ اجتماعی و حتی توصیف عینی زولا هر چه بیشتر و بیشتر به زمان معاصر منتقل می شود و از عهد امپراطوری دوم چندان اثری بجا نمی ماند . تحلیل اجتماعی و فضا سازی زولا با نیروی خشونت باری همراه است و در این راه چندان پیش رفته است که شماری از منتقدین آن را بیمارگونه دانستند موفق ترین رمانهای این مجموعه عبارتند از : خرابات ( ۱۸۷۷ ) در مورد میخوارگی و محلات پست - نانا ( ۱۸۸۰ ) در باره فاحشگی - زمین ( ۱۸۸۶ ) در باب مسائل ارضی و روستائیان فرانسه ( که رئالیزم تند و خشن آن حملات شدیدی برانگیخت ) . ژرمینال ( ۱۸۸۵ ) در باب کارگران معادن ذغال سنگ ( که بعضی ها آن را شاهکار امیل زولا دانستند ) . و آب شدن یخها ( ۱۸۹۲ ) که به سقوط نظام اجتماعی در ۱۸۷۰ می پردازد و یکی از بزرگترین

داستانهای جنگی جهان است .

زولا بعد از اتمام داستانهای مربوط به خانواده روگون - ماکوارها دوره جدیدی از کار خود را با نوشتن یک رمان سه گانه (تریلوژی) بنام «شهرهای سه گانه» آغاز کرد که شامل: لوردس (۱۸۹۴) - رم (۱۸۹۶) و پاریس (۱۸۹۸) می شد. زولا در این دوره از کار خود بیش از همیشه به آرمان سوسیالیزم تخیلی روی می آورد و طبقه حاکمه رم را آماج حمله‌های کوبنده قرار می دهد و آنگاه در رمان «پاریس» با کوبیدن نظام فئودالی و با عنوان کردن یک راه نو، به انسانیت (اومانیزم) و سوسیالیزم برنامه‌داری‌گردد. باین ترتیب در آثار بعدی کوشش برای بیان عقاید نوین اجتماعی و سیاسی و پیشگویی، همه جنبه‌های هنری و استعداد های ادبی او را تحت الشعاع قرار می دهد و جای عمده اصلی را در آثار زولا اشغال می کند. در «چهار انجیل» وی به عرفان اجتماعی، ستایش علم و اعتقاد بی چون و چرا به پیشرفت علمی چنگ می زند و همراه با آن به نوعی استعاره خام و ناهنجار و پیشگوییهای خام و ناهنجار و پیشگوییهای خیالپردازانه (اتوبیا) رو می آورد.

از مجموعه «چهار انجیل» فقط سه جلد منتشر شد: باروری (۱۸۹۹) که بحران مزمین فرانسه بخاطر کمبود جمعیت را مورد بحث قرار می دهد، تلاش (۱۹۰۱) که به سوسیالیزه کردن صنعت می پردازد، و حقیقت (که در ۱۹۰۳ بعد از مرگ زولا منتشر شد). ماجرای در یفوس و محاکمه وی را بررسی می کند و در عین حال رسالهای ضد قوانین غیر انسانی است. زولا روی رمان چهارم این مجموعه بنام «عدالت» کار می کرد که در ۱۹۰۲ در آپارتمانش در پاریس در

حادثه‌های درگذشت .

زولا از همان آغاز فعالیت ادبی خود ، مقالات انتقادی در روزنامه‌های گوناگون می‌نوشت و اصولاً "وی هرگز زندگی ادبی و هنری خود را جدا از درگیریهای اجتماعی و سیاسی عصر خود نگاه نداشت . در ۱۸۸۰ ، شب‌نشینی در مدون " را منتشر کرد که مجموعه داستانها و روایت‌هایی بود در باره جنگ ۱۸۷۰ فرانسه . در این زمینه او با یاران خود (از جمله ، گی دوموپاسان که " در ملامت " را برشته تحریر درآورد) ، کار می‌کرد ، کتاب مؤثر و استادانه‌اش بنام "حمله به آسیاب " مجموعه مقالات انتقادی او در این دوره از فعالیت‌های اجتماعی است . بعد از آن در بین سالهای ۱۸۸۰ و ۱۸۸۲ مجموعه ۶ جلدی مقالات انتقادی و تفسیری خود را در بیان معنی هنر و طرح اساسی مکتب ناتورالیزم ادبی نشر داد .

نقطه درخشان در فعالیت‌های این دوره ؛ دخالت زولا در "ماجرای دریفوس" است که شهرتی عظیم برایش ببار آورد . دریفوس یک افسر لهستانی بود که با دسیسه‌کاری و توطئه‌چینی دشمنان خود به خیانت به کشورش متهم شد و طی محاکمهای پوشالی علیرغم بیگناهی محکوم شد . هشیاری زولا و مقالات کوبنده و افشاگرانه‌اش افکار عمومی را بیدار و نگران ساخت و بسیاری از نویسندگان ، هنرمندان و روشنفکران زمان را به حمایت او برانگیخت . زولا در این موقع ، نامه سرگشاده مشهور خود بنام "من متهم می‌کنم " (۱۸۹۸) را نشر داد که در افشای دسیسه‌ها و فساد دستگاه قضائی و عملیات کثیف پشت پرده در محاکمه دریفوس نقشی تاریخی و مهم بازی کرد اما در عین حال برای نویسنده ، جریمه

و زندان و مدتی تبعید به انگلستان ببار آورد. کوششهای انسانی و بیدارکننده زولا و دوستانش سبب تجدید محاکمه دریفوس شد و سرانجام در ۱۹۰۶ دریفوس تبرئه شد. لیکن امیل زولا در این زمان، در قید حیات نبود. حکومت فرانسه با اعاده حیثیت از او و انتقال گورش به پانتئون - آرامگاه مردان بزرگ فرانسه تلاش قهرمانانه او را در راه اجرای عدالت و دفاع از انسانیت ارج نهاد.

زولا در «رمان تجربی» (۱۸۸۰) که رسالهای در بیان و تفسیر معنی و هدف هنر براساس مکتب ناتورالیزم است، نظریات خود را بروشنی و صراحت اظهار کرده است خود این رساله، برداشتی ادبی است از مقدمه بر آموزش طب تجربی «اثر کلود برنارد... چنانچه از گفتههای زولا در این رساله برمی آید، فرق عمده بین رئالیسم و ناتورالیزم این است که در تئوری ناتورالیستی علاوه بر توصیف مستند زندگی و عدم دخالت خود هنرمند در روال کلی حوادث و ماجراها فیزیولوژی تجربی نیز به کار گرفته می شود. با اعتقاد زولا، هنرمند فقط یک ناظر است که با طرح یک تجربه انسانی اجازه می دهد که این تجربه فقط براساس قوانین علمی پیش رود و گسترش یابد.

عقاید گوستاو فلوبر - که قبلاً "به آن اشاره ای شد - و نفوذ فلسفه اثباتی (پوزیتیویسم) - فلسفهای که فقط به تجربه و آزمایش و واقعیت خارجی امور تکیه می کند و معرفت بشری را بطور عینی ملاک و پایه قضاوت قرار می دهد - سبب اشاعه و رواج نگرش ناتورالیستی و شهرت نویسندگانی چون گی دوموپاسان (۱۸۹۳-۱۸۵۰) و امیل زولا در نیمه دوم قرن نوزدهم می شود، مدت زمان کوتاهی بعد از رواج ناتورالیزم در محافل هنری « دوره تجربه » فرا می رسد.

نویسندگانی چون هویسمان (۱۹۰۷-۱۸۴۸) و موریس باره (۱۹۲۳-۱۸۶۲) ظهور می‌کنند و هر کدام راههای خاصی بر می‌گزینند.

بنابراین می‌توان گفت آنچه که ناتورالیزم در دوره پیدایش و رونق از خود بیادگار گذاشت این اصل مهم بود که: بین ادبیات و جریانات اجتماعی و سیاسی زمانه، ارتباطی مستقیم وجود دارد و همین جاست که رسالت نویسنده و هنرمند پیش می‌آید. ماجرای دریفوس این اصل را ثابت کرد.

زولا علیرغم تظاهرات علمی، در واقع نویسنده‌ای است که در خلق و انگیزش کهکشانی از حوادث «صحنه‌ها و تصویرها» در جان بخشیدن به مظاهر مهم تمدن جدید مثل کارخانه‌ها، معدنها و کارگاهها استعداد و قریحه‌کمیابی دارد. با اجتناب از طنز پردازی و عدم توجه به ظریف‌کاریهای سبک، کار امیل زولا در بهترین حالت خود خصلتی حماسی و اثری نیرومند دارد، بشرطی که زیر بار توصیف پروسواس و سنگین و پردامنه نویسنده از نفس نیفتاده باشد.

پائیز سال ۶۰ مترجم



در یکی از روزهای ماه مه بود که یکی از دوستان پدرم از (پارموت) برگشته بود، بخانه ما آمد و ضمن گفتگوئی با پدرم از یک کشتی اسپانیولی سخن بمیان آورد. پدرم تلاش می کرد نام کاپیتان کشتی را بفهمد ولی دوستش از آن اظهار ناآگاهی می کرد که او مردی است زیبا صورت کشیده قامت و خالی در میان پیشانی دارد.

از این سخن مادرم دچار ناراحتی شد و مانند دیوانگان با خود حرف می زد و پدرم نیز در وحشت دست کمی از او نداشت بهمین انگیزه طرف را تحت سؤال گرفته بود که شاید چیزی دستگیرش شود ولی به نتیجه ای نمی رسید عاقبت دوست پدرم خدا حافظی کرد و بسوی (پارموت) رهسپار گردید. آن شب برای خانواده ما شب محنت آفرین بود، مادرم تا صبح چشم بر هم نگذاشت و دیدگانش بسوی نقطه نامعلومی دوخته شد، قیافه اش چنان درهم و تورفته بود که از دور مانند گچ سفید به نظر می رسید. در اطاق را باز کردم و پس از چاق سلامتی گفتم: «مادر امروز برخلاف روزهای گذشته زود از خواب بلند شدی؟»

او در جوابم گفت: آری فرزند عزیز دیشب اصلاً خوابم نبرد .

من علت این ناراحتی را از وی جویا شدم گفت: خیلی می ترسم خدا کند پدرت بزودی برگردد . ساعت ده صبح بود که پدرم برگشت و در حالیکه از اسب پیاده می شد گفت: ناراحت نباش آنکه تو فکر می کنی او نیست . مادرم گفت: آیا او را دیدی و با او صحبت کردی پدرم گفت: نه من او را ندیدم چون دیشب از کشتی خارج شده نمی دانم به کجا رفته است . بهر حال نگران مباش که او چنین جراتی نمی تواند بکند . سپس هر دو به نجوا پرداختند « من چون دیدم وجود من ایجاد ناراحتی می کند » چوبدستی خود را برداشتم و بسوی پلی که نزدیک قریه بود براه افتادم و مادرم صدایم کرد و گفت:

— توماس عزیزم ، حال که می روی مرا ببوس ، شاید از این سخن دچار شگفتی می شوی ولی حقایقی هست که پدرت به تو خواهد گفت .

منکه ناراحت شده بودم گفتم: مادر هیچکس نمی تواند به اینجا پا بگذارد و حوادثی بیافریند ، در صورت جسارت با این چوبدستی بسزایش خواهد رسید . — توماس عزیز این شخص بارها بسزای اعمالش رسیده و گوشمالی سخت دید ولی از مزاحمت نسبت به من و پدرت دست بردار نیست . من که از این حرف متأثر شده بودم گفتم:

— مادر توماس نمرده است که کسی مزاحم تو و پدرم باشد . من براه خود ادامه دادم و بسیار گردش کردم و می خواستم بسوی منزل بیایم که مرد اسب سواری از دور پیدا شد که نگران بنظر می آمد ، گاهی از جاده اصلی خارج می شد و بسوی راست حرکت می کرد و دوباره برمی گشت و معلوم بود که راه را نمی شناسد



و مرد بیگانه‌ای است زیرا در قریه خودمان تا بحال چنین قیافه‌ای را ندیده بودم. لازم دیدم که احتیاط لازم را بکنم. او نگاه مسخره آمیزی بسوی من کرد و سپس قیافه‌اش را عوض کرد و حالتی خندان و مهربان بخود گرفت و به علامت احترام کلاه خود را از سر برداشت و به زبان انگلیسی ناقص حرفهائی گفت که چیزی نفهمیدم، سپس به زبان اسپانیولی به مردم انگلیس فحش و ناسزا گفت. منکه ناظر اطوار او بودم گفتم:

— حضرت آقا حالا که شما اسپانیولی هستید، چون من آشنائی به این زبان دارم می‌توانم شما را راهنمائی کنم.

— اوه چه خوب شد شما با این قد نیم‌وجبی زبان اسپانیولی می‌دانید؟

در حالیکه اسپانیا را ندیده‌اید و تبعه انگلیس هستید. من گفتم:

— ممکن است برای شما عجیب باشد، ولی چون من عجله دارم هر سئوالی

دارید بکنید که می‌خواهم بکارهایم برسم. او از روی ناچاری خونسردانه گفت:

— ممکن است جاده (بارموت) را به من نشان بدهی چون من اینجاها را

آشنا نیستم.

من چند قدم پیش رفتم و با انگشت جاده‌ای را که در کنار کلیسا بود

نشانش دادم ولی کاملاً "مواظب حرکاتش بودم او وحشت زده بنظر می‌رسید و

از اینکه او را راهنمائی کردم از من تشکر کرد و گفت:

— ممکن است افتخار آشنائی پیدا کنیم و اسم خودت را به من بگویی؟

— دانستن اسم من برایت چه فایده‌ای دارد، در حالیکه شما خودتان را

به من معرفی نکردید.

— درست است من با نام دیگری به اینجا آمدم ، چون مرا راهنمایی کردید می خواستم اسمتان را بدانم والا قصد دیگری نداشتم . سپس عنان اسب را کشید تا برود ، او را گفتم : تو که از گفتن نام خود ترسیدی ولی نام من «توماس» است .

— از شنیدن اسم من قیافه اش عوض شد و انقلابی در درونش بوجود آمد و برافروخته گفت : من حدس می زدم که باید اسم شما «توماس» باشد در این وقت از اسب پیاده شد و شمشیر خود را از غلاف بیرون کشید و در سه قدمی آماده دوئل شد ، و با مسخره گفت :

— ترا شناختم آقای توماس ، من هم «ژان گارسیا» هستم ، بتو تبریک می گویم و آماده دوئل هستم .

من تعجب کردم مردی که چند لحظه پیش با من با مهربانی حرف می زد چرا چنین خشمگین شد ، و در یک دقیقه تمام وقایع گذشته در نظرم جان گرفت و دوست پدرم که حرف می زد در باره این شخص بود و وحشت مادرم هم از این شخص بود و این همان اسپانیولی مورد نظر است . دیگر توقف جائز نبود زیرا هر آن گارسیا آماده حمله با شمشیر بود ولی فکر می کردم با چوبدستی چکار می توانم بکنم . گارسیا حمله کرد من خود را کنار کشیدم و آماده حمله شدم او می خواست قلب مرا نشانه بگیرد چون از خود دفاع کردم شمشیر بازوی چپم را شکافت .

دیگر عصبانی شده بودم . او شمشیر باز ماهر بود می خواست بهر طوری است شمشیر را در قلبم فرو کند من چوبدستی را به کله او نزدیک کردم ، دستش

را برای گرفتن آن جلو آورد ولی چوبدستی بشدت بدستی که شمشیرداشت اصابت کرد و شمشیرش به زمین افتاد. من که ناراحت بودم ضربه دوم را به دهانش زدم که دندانهایش شکست خواست که فرار کند ولی مهلت ندادم تا می خورد کتکش زدم اما نمی خواستم او را بکشم. شمشیرش را از روی علفها برداشتم و به حنجره اش نزدیک کردم و گفتم:

— دوست عزیز درس خوبی به تو آموختم و ترا که قصد کشتن من داشتی

ادب کردم.

— سگ پست فطرت معطل نشو، شمشیر را به قلبم فرو کن که دیدن این

وضع از مردن برایم بدتر است.

— نه من هرگز مرد غریبه را نمی کشم، باید به پیش قاضی دهکده برویم

تا ترا به سزای اعمالت برساند.

گاریسیا گفت: می خواهی مرا پیش قاضی ببری چه ننگی از این بالاتر؟

در این حالت بیهوش شد و به زمین افتاد. اسب گاریسیا را که ده قدم بالاتر

مشغول چرا بود از درخت باز کردم و با دهانه اسب گاریسیا را بدرخت بستم و

به او گفتم بهمین حال بمان تا پس از دیدار دوستانم ترا پیش قاضی ببریم.

پس از ملاقات دوستانم چون نزدیک درخت برگشتم اثری از گاریسیا ندیدم

«بیلی» را که احمق و دلفک قریه بود مشاهده کردم که با سکه نقره ای بازی

می کند، از او سؤال کردم مردی که به این درخت بسته شده بود چه شد؟ بیلی

که احمقانه می خندید گفت:

— آقای توماس من از او خبری ندارم، تا من او را از درخت باز کردم

سکهای به من داد و سوار اسب شد و در رفت بدون تردید تا حالا نصف راه را پیموده است .

من با عصبانیت گفتم : بیلی ، من آنقدر هم احمق و کودن ترا نمی دانستم حالا فهمیدم که چقدر خرفت و نادان هستی ، آن مرد می خواست مرا بکشد او را به درخت بستم ولی تو او را گشودی و آزاد کردی .

مقرر اصلی من بودم نه (بیلی) که او را بحال خنده گذاشتم خلاصه از آنجا دور شدم و به طرف قریه آمدم ، راهم به رودخانه منتهی می شد در این وقت چشمم به آثار قدمهائی که روی ماسه های مرطوب جاده حک شده بود افتاد یکی از آنها جای پای مادرم بود . من پای مادرم را بدرستی تشخیص می دادم زیرا در تمام قریه پای کوچکتری چون پای مادرم وجود نداشت ، با وحشت جلوتر رفتم و نزد پای مادرم جای پای چکمه پوشی خودنمائی می کرد ، معلوم بود که این چکمه پوش مادرم را تعقیب می کرده است . اطمینانم زمانی بیشتر شد که یک پارچه سفیدی را هم مشاهده کردم ، این روسری مادرم بود که به سرش می کرد ، این نشانیها جای تردید برایم باقی گذاشت ، و از خود می پرسیدم : این چکمه پوش چرا مادرم را تعقیب می کرد؟ روسری مادرم چرا روی علفها افتاده است؟ چرا روسری مادرم تکه و پاره شده است .

پاره شده روسری مرا قانع کرد که مادرم مورد حمله آن شخص چکمه پوش قرار گرفته است ، اما مادرم کجا رفته است؟ بالاخره اثر پاها را گرفتم و پیش رفتم ، قلبم بشدت می تپید ، آثار پاها نشان می داد که مادرم خیلی تلاش کرده تا از دست آن چکمه پوش وحشی نجات یابد ، آخر به تپه ای که به رودخانه

منتهی می شد رسیدم و مانند کارآگاهان زبردست همه جا را زیر پا گذاشتم در  
لابلای علفهای بلند جسم سنگینی پنهان شده بود من به سرعت علفها را بسوئی  
زدم ، مادرم را که رنگش چون گچ سفید شده بود در این مکان یافتم ، آری  
مادرم بطرز وحشتناکی به قتل رسیده بود .

## ۲

مدتی وحشتزده ایستادم و به جنازه مادرم خیره شدم ، شوکه شده بودم ،  
چشمانم سیاهی می رفت از خدا می خواستم که ای کاش من بجای او کشته می شدم.  
وقتی جسدش را می خواستم از زمین بلند کنم مشاهده کردم که قلبش با شمشیری  
که من در دست داشتم دریده شده است .

یقین کردم که قاتل مادرم همان اسپانیولی بوده که قصد جان مرا نیز  
داشت چون پی برده بود که من پسر وی هستم . فوراً " بسوی خانه حرکت کردم  
تا جریان را به پدرم و برادرم (جفری) که تازه از بازار مراجعت کرده بودند  
بگویم آنها بمحض مشاهده رنگ پریده من پرسیدند :

— چه شده؟ مگر اتفاق بدی به تو روی آورده است؟

من بروی آنها خیره شده بود ، چون ترسیدم اگر این فاجعه را به پدرم  
بگویم ، از وحشت جان خود را از دست بدهد . صلاح چنان دانستم که ابتدا  
با برادرم این خبر را در میان نهم بنابراین به او گفتم :

— مادرمان پشت تپه ، و این بارد ، بوسیله یک نفر اسپانیولی بنام

«ژان گارسیا» به قتل رسیده است بالاخره پدرم از شنیدن این خبر بر جای خود خشک شد، رنگش کبود گردید و ناله خفیفی سر داد و گفت:

— حالا آن مرد کجاست، آیا او را به قتل رساندی؟

در پاسخ پدرم گفتم: «اومی خواست مرا هم بکشد ولی کتک مفصلی زدم و شمشیرش را هم گرفتم.»

— بعد چه کرد؟

— بعد او فرار کرد، زیرا من نمی‌دانستم قاتل مادرم است.

— آیا آن جانی را آزاد گذاشتی تا فرار کند؟ آیا گارسیا پس از آنکه به کیفر اعمالش برسد از این قریه بیرون رفت؟ لعنت به تو که نتوانستی انتقام مادرت را بگیری. باید او را پیدا کنی و انتقام بگیری و گرنه داغ مادرت هرگز از دل ما فراموش نخواهد شد.

— پدر مرا نفرین مکن زیرا وجدانم ناراحت است، بجای اینکار به‌سوی «یارموت» حرکت کن که کشتی او در همانجا لنگر انداخته، او پیش از دو ساعت نیست از این قریه رفته است.

پدرم و برادرم بدون کوچکترین توقف سوار بر اسب‌ها شدند و پس از دو ساعت به دروازه «یارموت» رسیدند ولی بدبختانه گارسیا از آنجا رد شده بود. آنها بلافاصله به کنار دریا رسیدند و آنجا هم گفتند که آن مرد لحظه‌ای پیش با قایق عازم لنگرگاه شده و کشتی او نیز بلافاصله به طرف مقصد حرکت کرده است بنابراین زحمات برادر و پدرم نتیجهای نداد.

پس از آنکه پدر و برادرم به طرف قریه «یارموت» حرکت کردند کارگران



دهکده را خواستم و جریان را با آنها در میان نهادم و به همراه عددهای رهسپار محل وقوع جنایت شدیم . جنازه را روی یک لنگه در چوبی که از قریه با خود آورده بودیم گذاشتیم و به سوی ده حمل کردیم ، این جاده برای من وحشت انگیز است زیرا خاطره تلخ از اینجا دارم .

به محض ورود به قریه تمام زنان قریه به سوگواری پرداخته بودند و وضع آنها هر بیننده را متأسف و ناراحت می کرد ، در حقیقت سستی و سهل انگاری اهالی که خود منم یکی از آنها بودم باعث مرگ مادرم شد ولی دیگر پشیمانی بهره ای نداشت .

آفتاب اشعه زرین خود را به همه جا گسترده ، در سراسر قریه ، «دیچینگ هام» ، منظره زیبایی بوجود آورده بود که پدر و برادرم از قریه «یارموت» برگشتند و از اینکه نتیجه ای از این مسافرت نگرفته بودند خسته و کوفته به نظر می رسیدند . همچنین در یارموت یکی از کشتی ها به تعقیب کشتی گارسیا پرداخته بود که بر اثر طوفان شدید دریا نتوانسته بود به حرکت خود ادامه دهد و بدون اخذ نتیجه برگشته بود .

باری پس از سه روز جنازه مادر بیچاره ام را در کلیسای قریه به خاک سپردیم . اشک و آه های پدرم دل سنگ را آب می کرد از زیادی غم و غصه در مدت کوتاهی ده سال پیرتر شده بود خواهرم زودزود از حال می رفت و سرش را روی شانام می گذاشت افتان و خیزان دنبال جنازه روان بود . اهالی قریه نیز در ماتم او اشک می ریختند . زیرا مادرم با همه مهربان بود . بالاخره مراسم تشییع پایان گرفت .

همه به منزل برگشتیم ، پدر و برادرم در گوشه‌ای کز کرده و به فکر فرو رفته بودند که نفرین پدرم سکوت را شکست و مرا مورد ملامت قرار داد که چرا آن مرد جانی را از دست دادم ، او اضافه کرد :

— توماس مقصر اصلی مرگ مادرت توهستی چون غفلت و ندانم کاری تو باعث شد گارسیا فرار کند .

منهم در جواب پدرم گفتم :

— پدر من در این مورد بی تقصیرم ، زیرا ملاقات من با گارسیا پس از مرگ مادرم صورت گرفت ، او راه را گم کرده بود و از من سراغ گرفت منم راهنمائی کردم در این صورت چرا مقصر قلمداد شوم شما و مادرم چرا مرا در جریان نگذاشتید که سابقه ذهنی داشته باشم من قبلاً "چیزهائی از مادرم نسبت به گارسیا شنیده بودم ولی چندان اهمیت نمی دادم ، شما می بایستی مرا به خصومت آن مرد آگاه می کردید ، من سوگند می خورم که تا انتقام مادرم را نگرفتم آرام نخواهم نشست .

در تمام این مدت پدرم خاموش بود ، پس از لحظه‌ای پدرم گفت :

— توماس خون را با خون باید پاک کرد ، اگر من جوان بودم انتقام می گرفتم ولی می دانی که توانائی ندارم . اکنون که می خواهی انتقام بگیری برو خدا یارت باد ، و دعای خیر من بدرقه راه تو خواهد بود .

هر چند این اسرار میان مادرت و من بوده و تاکنون برای تو چیزی نگفتم ولی حالا بر تو فاش می کنم .

موقعی که جوان بودم پدرم مرا واداشت تا به اسپانیا بروم وقتی به آنجا

رفتم در یکی از شهرهای آن بنام «سویل» مدتی ساکن شدم سپس آنجا را ترک کردم و بجای دیگری رفتم ، در یکی دو سال که در اسپانیا بودم بر اثر تلاش، کارم روزبروز رونق گرفت و شغل پر درآمدی فرا چنگ آوردم ، و تصمیم گرفتم که دیگر به انگلستان برنگردم . چون اقامت من در اسپانیا غیر قانونی بود و فراری محسوب می شدم در تمام این مدت روز جایی و شب در سرائی بسر می بردم. در یکی از شبها سر میز قمار با گارسیا قاتل مادرت آشنا شدم . اگرچه او شخص مزاحم و آزارمندی بود ، چون جوان خونگرم و خوش مشربی بود با او دوست شدم ، گارسیا ثروت فراوانی داشت . شبی از من خواست به منزل زن عموی بیوه اش که یکی از اعیان سرشناس بود برویم و ساعتی در آنجا باشیم . موافقت کردم و به همراه او منزل زن عمویم رفتم .

گارسیا دختر عمویی داشت بنام «لوئیزا» که بعدها با من ازدواج کرد و آن مادر تو بود . . . در آن وقت لوئیزا نامزد گارسیا بود ، ولی از این نامزدی اظهار عدم رضایت می کرد و هرگز میل ازدواج با او را نداشت ، بلکه میل داشت که با من ازدواج کند ، بهمین جهت من و مادرت محرمانه در صدد ازدواج بر آمدیم و تصمیم فرار از اسپانیا را گرفتیم .

گارسیا از شنیدن این خبر در خشم شد و تصمیم بگرفتن انتقام کرد . او با دادن پول عده ای او باش را اجیر کرد تا شبانه در خیابان به من حمله کنند و مرا بکشند ، خوشبختانه این توطئه عقیم ماند زیرا هنگام حمله رفقای او ، کاردیکی از آنها به زره ای که به تن داشتم اصابت کرد و شکست و یکی از آنان نیز بدست من کشته شد ، اما گارسیا با این کارها از پا ننشست و فکر دیگری

به سرش افتاد که من از آن خبر نداشتم و آن شبی بود که فردای آن روز ما به انگلستان حرکت می کردیم ، من و لوئیزا در اطاق نشسته بودیم که ناگهان ۶ نفر وارد منزل شدند و بدون کوچکترین صحبتی مرا به زندان انداختند .

یک سال تمام بدون داشتن جرمی در زندان ماندم ، و در این مدت کمترین خبری از هیچ جا نداشتم و از همه جا ناامید شده بودم و بتدریج سلامتی خود را از دست می دادم ، و آرزویی جز مرگ نداشتم ، هر روز به آستانه مرگ نزدیک می شدم . یک روز که روی پاره حصیری دراز کشیده بودم ، مردی نزد آمد و گفت : ما عده ای از روی ترحم تصمیم گرفته ایم که ترا از زندان فرار بدهیم ، زیرا سلامتی تو در خطر است و می توانی در بیرون معالجه کنی و صحت دوباره بازیابی . از این حرف خنده ام گرفت و با خود گفتم : نکند این بار گارسیا نقشه جدیدی ریخته است ؟ ولی دیدم همان مرد لباسهایم را عوض کرد و مرا از زندان خارج کرد و این دست خدا بود که پس از یک سال مرارت در زندان آزادی خود را باز یافتم .

در خیابان آواره و حیران بودم که کجا بروم و چکار کنم ، که زنی به من نزدیک شد و آهسته گفت : « بیا بیا » . این زن جز لوئیزا نبود . او از وضع من در زندان اطلاع داشت و چندین بار برای آزادی من اقدام کرده بود ولی نتیجه نگرفته بود و این بار با دادن دستبند و النگوی طلایش موفق به آزادی من شده بود . همان روز من و لوئیزا با هم ازدواج کردیم و سپس عازم (کادیز) شدیم . همه وسائل آماده بود زیرا در کادیز یک کشتی انگلیسی بنام « ماری » به طرف انگلستان می رفت ، ما برای خود جایی رزرو کردیم ، چون باد سختی

می‌وزید ناخدا دستور داد چند روزی بخاطر مساعد شدن هوا در بندر توقف کنیم . دوروز و یک شب توقف کردیم . من ولوئیزا از اینکه موفق ، به ازدواج شده‌ایم بسیار خوشحال بودیم ولی از سوئی وحشت داشتیم که مبادا گارسیا از این فرار آگاهی یابد و ما را تعقیب کند ، بدبختانه همانطور شد زیرا نگهبانان به گارسیا خبر داده بودند که من به دستگیری رئیس زندان فرار کرده‌ام . گارسیا عده‌ای را مامور کرده بود که در شهر به جستجویم پردازند و دستگیرم کنند او فهمیده بود که نامزدش هم با من است و حدس زده بود که می‌خواهیم به انگلستان حرکت کنیم .

صبح روز سوم دریا آرام شد و کشتی کم‌کم داشت از ساحل دور می‌شد قایقی که پر از سربازان بود به تعقیب ما پرداخت آنها به‌سوی کشتی ما تیراندازی کردند و به ناخدا دستور توقف کشتی را دادند تا بازرسی کنند. من روی کشتی ایستاده بودم آنها را می‌دیدم برای اینکه مرا نبینند در گوشه‌ای پنهان شدم ولی گارسیا که سر کرده‌گی قایق را به‌عهده داشت متوجه من شد و فریاد کنان به ناخدای کشتی گفت :

— یک نفر زندانی در کشتی شماست اگر می‌خواهید آزادانه حرکت کنید و کارکنان کشتی زندانی نشوند آن زندانی را که قصد دارد به انگلستان فرار کند به ما تسلیم کنید : والا کشتی و تمام مسافرانش توقیف خواهند شد .  
در این وقت من جامه‌های خود را دریدم و زخمهائی که بر اثر داغ کردن بدنم در زندان بجای مانده بود در حالیکه به مردم نشان می‌دادم با صدای بلندی گفتم :

— دوستان هموطنان عزیز منم انسانم و یکی از هموعان شما، آیا وجدانتان راضی می‌شود که مرا باز بدست این دژخیمان خونخوار بسپارید تا این بار مرا بکشند؟

ملوانان و مسافران کشتی همگی متوجه من شدند و بدقت سخنانم را شنیدند در حالیکه زخمهای بدنم را بیکدیگر نشان می‌دادند مبهوت و متأثر شدند منکه احساسات آنها را تحریک کرده بودم به حرفم چنین ادامه دادم:

— آیا سزاوار است که بار دیگر مرا تسلیم این جلادان خون‌آشام کنید؟ اگر به من رحم ندارید به زخم رحم کنید و گرنه شمشیری به من بدهید تا با آنان به دفاع پردازم، «یا میکشم یا کشته می‌شوم» زیرا هر دو برایم لذت بخش است تا بدست اینها اسیر گردم.

یکی از ملوانان جوانمرد جلو آمد و گفت: دوست عزیز من تا آخرین نفس از تو و زنت حمایت و دفاع می‌کنم و زمانی تو تسلیم دست این پست فطرتان می‌شوی که من کشته شده باشم. در این وقت ملوان مزبور تیری در کمان گذاشت و به سوی اسپانیولیها پرتاب کرد؛ دیگران که این شهامت و شجاعت را دیدند به هیجان آمده یکدل و یکزبان گفتند که ما این مرد را تسلیم نمی‌کنیم، اگر به ما نزدیک شوید همه‌تان کشته خواهید شد. ناخدای کشتی نیز به کارکنان دستور داد که بادبانها را بالا ببرند تا کشتی بسرعت از اینها دور شود تا خطری ببار نیاید.

در این بین یکی از آنها قلاب طناب خود را به کشتی ما متصل کرد تا داخل کشتی شود (این شخص یکی از نگهبانان زندان بود که از سوی گارسیا

مامور آزار و شکنجه من در زندان می بود ( من نیز تیر و کمانی در دستم گرفتم و او را هدف قرار دادم که به دریا سرنگون شد . پس از این جریان از سوی اسپانیولیها عکس العملی بوجود نیامد و گاهگاهی تیری بسوی ما پرتاب می کردند و ما بدستور ناخدا از تیراندازی به آنها خودداری می کردیم ، در این وقت گارسیا در قایق خود سریا ایستاده و پس از گفتن ناسزا به من و مادرم اضافه کرد :

— بالاخره روزی بچنگ من می افتید ، لوئیزا هر جا که می خواهی برو ولی یقین بدان هر جا که باشد تو را گیر خواهم آورد ، ترا به اسپانیا برمی گردانم و بدست خودم ترا می کشم .

اما عاقبت او بگفته خود عمل کرد و پس از بیست سال ازدواج بالاخره او را کشت .

و این بود سرگذشت درد آلود من که تاکنون بر تو نگفتم و تو از آن آگاهی نداشتی .

من در حالیکه بغض گلویم را می فشرد به او گفتم : پدر جان چرا تاکنون مرا در جریان نگذاشتی تا از قتل مادرم جلوگیری کنم و قبل از اینکه گارسیا به منظور خود برسد او را بسزای اعمالش برسانم و مجبور نشوم برای یافتنش سفر کنم ، سفری که معلوم نیست چه مدت طول خواهد کشید ؟



## ۳

پانزده روز بود که مادرم کشته شده بود ، وسایل مسافرت را آماده کردم خوشبختانه یکی از کشتی‌ها از « یارموت » به کادیز پشم و کالای دیگری می‌برد و در مراجعت بشکه‌های شراب و تیر و کمان با خود حمل می‌کرد . پنجاه لیبر پدرم خرج راه داد و کرایه کشتی را هم پرداخت . سوم ماه ژوئن کشتی حرکت کرد ، با خانواده وداع کردم دهکده قریه را که زادگاه من بود پشت سر گذاشتم ، گوئی آسمان و زمین ، درختان و سبزه‌ها با زبان بی‌زبانی می‌خواستند که از این سفر منصرف باشم ولی من از حوادث آینده خبری نداشتم و اگر با اینهمه حوادث می‌دانستم روبرومی شوم قلبم از حرکت باز می‌ایستاد و دست به چنین کاری نمی‌زدم . من به امید خداوند به این سفر نامعلوم آغاز کردم و با عزم راسخ راه سفر در پیش گرفتم و در کشتی تک و تنها سخنان پدرم را هنگام خداحافظی تکرار می‌کردم که می‌گفت :

— توماس خدا و وطن را فراموش نکن ، مواظب اخلاق و رفتار خود باش .

برو فرزندم دست حق پشت و پناهت باد . این آخرین دیدار با پدرم بود

زیرا پس از آن هرگز او را ندیدم و او در یکی از روزهای یکشنبه هنگامی که از کار روزانه فارغ شد و بر سر مزار مادرم در کلیسای «دویچینگهام» می‌رفت ناگهان به سکت قلبی دچار شد و در همانجا فوت کرد. بالاخره پس از چهل روز حرکت در دریا به شهر کادیز رسیدیم و من از آنجا به شهر دیگر (اسپانیا) یعنی (سویل) رفتم و در آنجا با دکتری بنام «فونسکا» دوست شدم.



در شهر سویل به منزل دکتر فونسکا آمدم ، صبح تا شام در جستجوی گارسیا بودم ولی پیدا نمی‌توانستم بکنم زیرا در شهر به این بزرگی اگر آدمی آدرس نداشته باشد نمی‌تواند موفق به پیدا کردن کسی باشد ، ولی شانس به من رو آورد و شبی با گارسیا روبرو شدم . آن شب در خیابان به پللی رسیدم که روی رودخانهای قرار داشت و برای آنکه لحظهای از منظره رودخانه در شب مهتابی استفاده کنم کنار دیواره پل قرار گرفتم و طوری که کسی نمی‌توانست مرا تشخیص دهد شعاع ماه بروی آب افتاده منظره جالب و جذاب بوجود آورده بود .

در تماشای طبیعت غرق شده بودم که دیدم مردی از پشت سرم گذشت ، اول توجهی به او نکردم ولی پس از چند دقیقه متوجه شدم که دارد با زنی صحبت می‌کند ، در این وقت زن بقدری آهسته صحبت می‌کرد که کلماتش مفهوم نمی‌شد مرد در پاسخ او گفت

عزیزم منم ، مانند همیشه ترا دوست دارم ولی متأسفانه باید مدتی

همدیگر را ترک کنیم، و ناراحتیم از اینست که نمی‌توانم دوری ترا تحمل کنم ،  
هنوز من . . .

دوباره صدا ضعیف‌تر شد بطوریکه دیگر گفته‌های آنها را نمی‌توانستم  
تشخیص بدهم . ولی نمی‌دانستم چرا هر وقت صدای مرد را می‌شنیدم بدنم  
می‌لرزید ، مثل اینکه این صدا بگویم آشناست . نباشد این مرد همان است که  
می‌جویمش؟ آیا این همان گارسیا نیست؟ نمی‌دانم مرد چه حرف زد که زن مثل  
ترقهای ترکید و پرخاش کنان چنین گفت :

— آیا اینقدر بی وجدان و بی‌رحم هستی می‌خواهی زن خود را در این  
لحظات حساس تنها بگذاری؟ نه ژان تو اینکار را هرگز نمی‌کنی ، مرا هم با خودت  
می‌بری ، اینطور نیست؟

مرد بشدت دستش را روی شانمهای زن کشید و کلاهش به زمین افتاد و  
صورتش در روشنائی ماه دیده شد .

— خدایا چه می‌بینم ، بلکه اشتباه می‌کنم . . . نه این گارسیا است خال  
پیشانی‌ش حاکی از آن مرد خونخوار جنایتکار است بالاخره سرنوشت او را به‌جنگ  
من انداخت یا او را می‌کشم یا بدستش کشته می‌شوم .

این بگفتم و شمشیر از غلاف بیرون کشیدم و به‌طرف او رفتم گارسیا با  
دیدن من یک قدم عقب رفت و گفت :

— اوه پسر جان چه می‌خواهی ، می‌خواهی زخم را از دستم بگیری ، آیا  
در این جنگ کسی به تو کمک می‌کند؟

— آقای ژان گارسیا من هستم پسر آن زنی که در ساحل رودخانه انگلستان

به قتل رساندی، آیا به یاد هست؟ و اگر فراموش کرده‌ای این شمشیر همه چیز را به یاد خواهد آورد.

پس از این سخن شمشیر را جلوی چشم گارسیا گرفتم، او با دیدن شمشیر بخود لرزید و گفت:

— اوه پسر انگلیسی ...

من حرفش را قطع کردم و گفتم: بله توماس، همان کسی که در قریه ترا تنبیه کرد و به درخت بست. حال از خودت دفاع کن و گرنه همانجا که ایستاده‌ای کشته می‌شود.

از قیافه‌اش معلوم بود که قصد دوئل ندارد زیرا زور بازوی مرا تجربه کرده بود و هم‌اکنون شمشیرباز خوبی شده‌ام و می‌توانم با شمشیر هم دوئل کنم، او مانند موش مرده می‌ترسید ولی عاقبت گفت:

— حضرت آقا دوئل قانونی دارد که باید طبق آن صورت گیرد ما اسپانیولیها رسم نداریم که حضور زن با شمشیر جنگ کنیم، اگر با من سر جنگ داری وقتی را تعیین کن تا با هم دوئل کنیم. او هنگام حرف زدن به اطراف خود نظر می‌کرد تا راه فراری پیدا کند، چون چنین دیدم به او گفتم:

— چه دیداری بهتر از این، شمشیرت را آماده کن والا کشته می‌شود، او مجبور شد شمشیرش را بیرون آورد و دوئل را آغاز کند.

صدای برخورد شمشیر سکوت شب را می‌شکست و برق آنها مانند رعدی فرود می‌آمد. من می‌توانستم حملات گارسیا را با مهارت خاصی دفع کنم. وقت دوئل فکر می‌کردم که اگر در این دوئل موفق نشوم چه خواهد شد؟ ولی سعی

می‌کردم او هر کجا شده انتقام مادرم را بگیرم .

بهر حال من هوشیار بودم که شکار از دستم نگریزد ، در این هنگام او را یک قدم عقب بردم هر چه به او نزدیکتر می‌شدم وحشیانه‌تر می‌جنگید ، یکبار شمشیرم را بصورتش زدم ، دفعه دوم آنقدر عقب بردم که مجبور شد به دیواری تکیه کند گارسیا پشتش را به دیوار کرده نمی‌جنگید ، بلکه می‌خواست مرا خسته کند و سپس شروع به حمله کند ولی همین که پیروزی من نزدیک شد رفیقماش که تا این وقت مثل مجسمه بی‌حرکت ایستاده بود و مرگ گارسیا را قسم کرد به پروپای من پیچید تا مانع دوئل شود من با یک حرکت او را دور و گارسیا از این موقعیت سوء استفاده کرد و ضربهای به شانه راستم وارد کرد .

در این بین چند نفر پلیس که برای گشت می‌رفتند سوت زنان کمک خواستند تا ما را دستگیر کنند ، گارسیا به محض دیدن آنها بطرف پل فرار کرد و رفیقماش نیز از راه دیگری به چاک زد و ناپدید شد . رئیس آنها که فانوسی بدست داشت دستور دستگیری مرا صادر کرد من با دسته شمشیر ضربهای به فانوس زدم که خاموش شد و توانستم در خاموشی از معرکه بگریزم . آنها مرا تعقیب کردند ولی موفق به دستگیری ام نشدند .

در جای امنی ایستادم و نفسی براحتی کشیدم اما از اینکه گارسیا باز از چنگم بدر رفت سخت ناراحت بودم که چرا نتوانستم این قاتل جنایتکار را بسزای اعمالش برسانم ، چون زخمم آزار می‌داد به‌سوی منزل روانه شدم و به شانس خود و آن زندگی که مانع کارم شد و با دخالت خود باعث گردید که چنین موقعیت خوبی را از دست بدهم لعنت می‌کردم .

صبح فردا به اتاق دوستم «دکتر فونسکا» رفتم او هنوز در رختخوابش دراز کشیده بود و در آن چند روز خیلی لاغر و ضعیف شده بود و این بیماری عاقبت به مرگ او منتهی شد. من داروهایش را آماده کردم، دکتر فونسکا زخم شانام را دید و پرسید:

— ماری چه اتفاقی افتاده چرا شانمات زخم برداشته؟

از این فرصت استفاده کرده گفتم: آیا حوصله داری داستان مرا بشنوی، منظوم این است که پس از شنیدن به من کمک کنی.

دکتر فونسکا گفت: با کمال میل برای شنیدن و کمک کردن تا جایی که می‌توانم حاضرم.

من کنار تختخوابش نشستم و بشرح دقیق ماجرا پرداختم. در طول این مدت دکتر روی تختخوابش زانو زده و بدون کمترین حرکت سراپا گوش بود، تا اینکه شرح ماجرا به آخر رسید؟ دکتر به حرف آمد گفت:

— پسرم در این مورد خیلی حماقت کردی. چرا قبلا "این اسرار را با من در میان نگذاشتی تا زودتر به مقصود برسی، حتما" مرا محرم اسرار ندانستی شاید از افشای آن بیم داشتی اینطور نیست؟

گفتم: دکتر عزیز می‌خواستم این ماموریت را به تنهایی انجام دهم. — عجیبه، پسر نمی‌دانی که غرور نخستین پله سقوط است، من اگر یک ماه پیش این اسرار را می‌دانستم اکنون گارسیا در زندان بود، ولی بدست تو و من نه، بلکه بدست قانون بسزای اعمالش هم رسیده بود (اضافه کرد):

— من گارسیا را از کوچکی می‌شناسم او مردی فاسق و جنایتکاری است که



از هیچ وقاحت و بی‌شرمی دریغ نمی‌کند او با نامهای مختلف خودش را معرفی می‌کند .

در این وقت دکتر فونسکا اشاره به صندوقی نمود و گفت : آن کتابها را بیرون بیاور تا من شرح جنایات او را به تو نشان بدهم و از اعمال غیر انسانی او ترا آگاه سازم . از جا برخاستم و چند جلد کتابی که بود به وی دادم ، دکتر گفت :

اینها یادداشت‌هایی هستند که جز من کسی نمی‌تواند بخواند زیرا آنها را با رمز نوشتم .

یادداشت‌هایش روشن و آشکار بود ولی من حرفی را که وی بکار برده بود تا آن زمان ندیده بودم ، لیست اعمال گارسیا پراز جنایات موهش و بی‌عفتی بود و تمام آنها در دفتر خاطرات فونسکا به رمز نوشته شده بود و این لیست نشان می‌داد که چند نفر را تا به حال کشته است .

دکتر پس از خواندن این یادداشت‌ها گفت : بی‌تردید جنایات این مرد بیشتر از آن است که من یادداشت کرده‌ام و این چند فقره برای مجرمیت او کافی است . سپس دکتر فونسکا از من خواست تا قلم و دواتی برایش حاضر کنم تا جنایات دیگری را که اخیراً بدست وی انجام گرفته است در دفتر خاطرات خود اضافه نماید ، او با حروف رمز چنین نوشت :

در ماه مه ۱۵۱۷ گارسیا سفری به انگلستان کرده و در قریه‌دیچینگ‌هام مبادرت به قتل دختر عموی خود لوئیزا کرده است . در سپتامبر همان سال دختری را که «دونا ایزبلا» و از فامیل محترمی بود فریب داده و از جاده عفت

خارج ساخت .

دکتر فونسکا پس از آن رو به من کرد و گفت : اگر حرفهائی که حالا گفتمی قبلاً گفته بودی اکنون گارسیا بسزایش رسیده بود ، ولی اکنون هم چندان دیر نشده ، با وجود مریضی باز هم او را تعقیب خواهم کرد ، تو هم کرد ، تو هم این ماموریت را به من واگذار کن تا کیفرش از طریق قانون صورت گیرد . او بلند شد و رفت و من نیز باطاقم رفتم ، اما یک ساعت بعد دکتر آمد و مرا احضار کرد و گفت :

— توماس عزیز من وسیله مقامات انتظامی به تحقیقات پرداختم و آنها سعی فراوان در یافتن او کردند ، گارسیا بی آنکه اثری از خود باقی بگذارد ناپدید شده است .



دکتر فونسگا در بستر مرگ تمام ثروت خود را به توماس می‌بخشد ، توماس هم اطلاع پیدا می‌کند که گارسیا با کشتی به طرف جزایر هند غربی حرکت کرده است بنابراین تصمیم می‌گیرد او را تعقیب کند . شرح ماجرا را از زبان توماس می‌شنویم .

پس از مرگ دوستم دکتر فونسگا دارائی فراوانی به من رسید که در رسیدن به هدفم کمک زیادی کرد . نمی‌دانستم آن ثروت را کجا بگذارم و به که بسپارم که از خطر سرقت و دستبرد در امان باشد ، خوشبختانه در این هنگام خبر رسید که کشتی «آدونچرس» در بندر (کادیز) لنگر انداخته و به انگلستان می‌رود .  
مصلحت دیدم که اشیا قیمتی و جواهر آلات را با همان کشتی بفرستم و خودم با خاطر آسوده مسافرت کنم . خانهای که از دکتر فونسگا برای من مانده بود به بهای ارزان فروختم . یک سال که در شهر سویل اقامت داشتم برایم خوش گذشت ، و قبلاً "با وضع بدی وارد این شهر شده بودم ولی ناراحت بودم که بایستی اینجا را ترک کنم زیرا هم گارسیا از اینجا رفته بود و هم دوست

صمیمی‌ام دکتر فونسکا فوت کرده بود .

بدون روی دادن حادثه‌ای به شهر «گادیز» وارد شدم و می‌خواستم با قایق به بندر (آدونچرس) بروم . کاپیتان دوستم (بل) بود از دیدنش خوشحال شدم . او نامه پدرم را به من داد ، خواندم همه مطالب یاس آور بود و در پایان نامه نوشته بود که از غم دوری من به بستر بیماری افتاده است و مطمئن بود هرگز موفق به دیدارم نخواهد شد مرا دعا کرده بود که به سلامتی به زادگاه خود برگردم .

در گادیز وکیلی برای خود انتخاب کردم و قراردادی با وی تنظیم نمودم و در این قرارداد تمام اموال را به‌جز مبلغی که مورد احتیاجم بود به سه نفر واگذار کردم تا هنگام مراجعت بطور امانت نزد آنها بماند و برای محکم کاری کاپیتان (بل) و چند نفر را به امضای آن قرارداد بعنوان شاهد وادارکردم . طلا و سایر اموال را به کاپیتان (بل) سپردم تا بدست دکتر (گریم آستون) بسپارد تا در مراجعه از وی بگیرم و چند نامه هم برای خانواده فرستادم و وضع خود را در اسپانیا و اثاثیه و پولها شرح دادم و خاطرنشان کردم که مشغول جستجوی «گارسیا» هستم .

شاید عده‌ای مرا دیوانه بدانند که چرا آنهمه ثروت را به‌دیگران سپردم ، اگر درست قضاوت کنند مقصراصلی من نیستم من در تعقیب کسی هستم که فقط مرگ می‌تواند مرا از آن باز دارد .

کشتی بکندی امواج دریا را می‌شکافت و از ساحل دور می‌شد دوری از وطن رنجم می‌داد ، آرزو داشتم روزی با موفقیت بزادگاهم بیایم . خلاصه

اثاثیه و جواهرات سالم بدست (دکترگریم استون) رسید و آنها از اینهمه ثروت  
دچار شگفتی شده بودند .

تصادفاً یک کشتی بازرگانی عازم «هیسپانیولا» بود من بعنوان یک بازرگان  
جائی در همان کشتی برای خود تهیه کردم و نام «ایلا» بخود انتخاب نمودم  
مقداری کالای تجارتي که می دانستم در «ایندیانا» خریدار خوب دارد خریدم  
و با خود حمل کردم ، در کشتی طوری صحبت می کردم که همه مرا اسپانیائی  
می دانستند نه انگلیسی .



بدون برخورد به مانعی به مقصد رسیدیم ، ولی بر اثر نیش پشه‌های  
جلو صورتم ورم کرده و سوزش سخت آزارم داد . در قسمتی از ساحل باطلاق  
پهنآوری بود که مارهای خطرناک و تمساح‌های عظیم‌الجثه وجود داشتند .  
بهرحال چون به ساحل رسیدیم تصمیم گرفتم در برابر این عوامل ایستادگی  
کنم ولی افسوس که تصمیم بیهودهای بود و مرگ مرا تهدید می‌کرد .  
یکی دو ساعت بدون مقصد راه پیمودم از میان علفزارها گذشتم و به زمین  
نسبتاً مسطحی رسیدم ، از دور عداهای را دیدم که در کنار رودخانهای به صید  
مشغولند . تا مرا دیدند فریادی کشیدند و با تیر و کمان جلو آمدند تا مرا بکشند.  
من دستها را به علامت تسلیم بلند کردم اینکار حس ترحم آنها را برانگیخت  
چون دیدند اسلحهای ندارم تیر و کمان را پائین آوردند و با من وارد صحبت  
شدند ، اما من با سر به آنها فهماندم که چیزی از گفته‌هایشان نمی‌فهم . سپس  
ورم صورتم را نشان دادم یکی از آنها به قایق رفت و خمیر قهوه‌ای رنگ معطری  
آورد و اشاره بکندن لباسهایم امر کرد . من فوراً لباسهایم را کندم و از همان

خمیر به تنم مالیدم ، بلافاصله اثر کرد و از سوزش و خارش راحت شدم و مثل اینکه حشرات از بوی آن ناراحت شده و دیگر بسراغم نمی آمدند . پس از آن غذای مختصری به من دادند که عبارت از ماهی سرخ کرده و یکنوع کیک مخصوص بود و برای من که مدت‌ها غذا نخورده بودم بسیار لذیذ بود . پس از غذا خوردن با اشاره فهماندند که به یکی از قایق‌ها سوار شوم ، چنین کردم ، مرد موقری در کنار من نشست و دو نفر دیگر مشغول پارو زدن شدند . من پس از مدتی بخواب سنگینی فرو رفتم ، چون بیدار شدم احساس کردم قوای اولیه خود را تا حدی باز یافته ام ، مرد موقری که در کنارم نشسته بود با شاخه درختی مرا باد می زد که خوب بخوابم و پشه‌ها اذیتم نکنند . از حرکات مهربان آن مرد فکرم راحت شد ولی هر لحظه در باره آینده خود فکر می کردم . همین که خورشید غروب کرد و هوا رو به تاریکی گذاشت از قایق‌های خود پیاده شدیم و جاده‌ای را در پیش گرفتیم چون مدتی راه رفتیم به دروازه شهر رسیدیم و از عوعوی سگان متلفت شدم داخل شهریم . در نقطه‌ای همراهان من توقف کردند و رئیس آنها دست مرا گرفت و همگی داخل راهرو طویلی شدیم . به دیوارهای این راهرو چراغ‌های سفالی نصب کرده بودند . در این هنگام عده‌ای از زنان جلو آمدند و به مردی که دست مرا گرفته بود خوش آمد گفتند و عده‌ای که گویا خدمه بودند ادای احترام کردند .

آنها از رئیس خود وضع مرا جویا شدند ، او سخنانی گفت که من ملتفت نشدم ، بساط شام گسترده شد ، مفصل بود غذا از انواع گوشتها تهیه شده بود . در میان زنان دختری که دارای صورت ملیح و سیاه چرده‌ای بود نظر

مرا جلب کرد اگر از او در اینجا نام می‌برم بخاطر این است که همین دختر دوباره مرا از مرگ نجات داد ، او «مارینا» نام داشت ، بعدها همین دختر به موقعیت من پی برد تا جایی که می‌توانست مرا راهنمایی کرد . پس از صرف شام حصیری به من دادند که در روی آن استراحت کنم . بجایی که راهنمایی‌ام کردند رفتم و دراز کشیدم و به فکر دور و دراز مشغول شدم .

آنها آدمهای مهربانی بودند و هیچ وحشیگری نمی‌کردند ولی چیزی که مرا گاهی آزار می‌داد این بود که با من مانند اسیری رفتار می‌شد مثلاً "پشت اتاق من نگاهبان می‌گذاشتند که همیشه حرکات مرا می‌پایند ، زیرا من نخستین سفید پوست بودم که می‌بایستی با سرخ پوستان زندگی کنم . سرخ پوستان اسپانیولیها را می‌شناختند منتها آنها را «تیولها» می‌خواندند و تیولها از نظر اینها موجودات خونخوار و بی‌رحم بشمار می‌رفتند .

آن شب خواب راحتی کردم ، صبح بلند شدم و برای خوردن صبحانه به اطاق بزرگ رفتم ، در اینجا رئیسی که مرا با خود آورده بود با دو نفر که قیافه بسیار ترسناک و خشن داشتند به اطاق وارد شدند و کلیه افراد و از آنجمله رئیس با این دو نفر احترام زیادی کردند . یکی از آنها نگاه غضب‌آلودی به من کرد و نزدیک شد و با دست لباسهای مرا پاره کرد و دست کثیف خود را روی قلبم گذاشت و ضربان آن را در حضور حاضرین شمرد ، و از حرکات او فهمیدم که به حاضرین می‌گوید قلبش بسیار قوی است .

به اطراف نظر کردم که ببینم عکس‌العمل آراء این دو نفر شخص مخوف چیست و چه سرنوشت شومی پیدا می‌کنم ، در این وقت چشم به «مارینا» که



با مهربانی خاصی مرا می‌نگریست و آنجا را ترک کردم و فهمیدم که بدست  
ایندونفر که (کاهن) قبیله هستند به قتل خواهم رسید زیرا آنها دستور دادند  
مرا به بیرون ببرند و مراقبتم کنند .

بدستور آنها مرا به میدان بزرگی که گویا بازار عمومی بود آوردند  
و جمعیت زیادی از مرد و زن آنجا گرد آمده بودند همگی مرا تماشا می‌کردند  
و بجائی که آتش فراوان افروخته بودند مرا بردند چند کاهن دیگر به من نزدیک  
شدند تمام لباسهایم را از تنم در آوردند و پارچهای بر کمرم بستند و تاجی  
از گل که قبلاً "تهیه شده بود بسرم گذاشتند .

از قیافه آنها معلوم می‌شد که مامور کشتن من هستند . مرا وارد کردند که  
به سوی آتش حرکت کنم و در این هنگام کاهنان شروع بخواندن سرود کردند ،  
سپس به من و دو سرخ پوستی که می‌بایستی قربانی شوند نیزه‌ای دادند تا با  
آنها بجنگ پردازیم ، من فکر می‌کردم که اگر این دو نفر را مغلوب کنم ممکن  
است آزاد شوم . آن دو سرخ پوست قدرت حمله به من را در خود نمی‌دیدند  
ولی آنها را با شلاق و داشتند که به سوی من حمله کنند . ناچار یکی از آنها  
به سوی من حمله‌ور شد اما بلافاصله با نیزه ضربتی به بازوی او زدیم که مجروح  
شد و نیزه از دستش به زمین افتاد و فرار کرد و دیگری نیز بهمین ترتیب فرار  
کرد .

آنها مجبور شدند که بکار قربانیان خود خاتمه دهند . آن سرخ پوستی  
که من بازویش را مجروح کردم بوسیله پنج کاهن در حالیکه دست و پایش را  
گرفته بودند ، پیش همان کاهنی که قلب مرا معاینه کرده بود بردند او دعای

ویژهای خواند و سپس خنجر تیزی بیرون کشید و با تیزی به شکم آن بدبخت زد و در برابر چشمان حیرت زده اطرافیان بدنش را درید و اولین هدیه خود را به پیشگاه خدایان خویش تقدیم کرد .

پس از این قربانی نوبت به سرخ پوست دومی رسید ، او نیز بهمین سرنوشت دچار شد ، سرانجام نوبت من شد در این وقت حس کردم که چشمانم سیاهی می‌رود ، مرا روی سنگ قربانگاه انداختند یکی پاهایم را می‌کشید و دیگری پوست بدنم را ماساژ می‌داد و طرف راستم کاهن دیگری با لباده سرخ رنگ و خنجر بران ایستاده بود . من قیافه وحشتناک و جهنمی تراز قیافه او تا بحال ندیده‌ام . لحظاتی که او قلب مرا نشانه کرده بود هرگز فراموش نمی‌کنم که زمانه چگونه به کندی می‌گذشت خنجر بالا آمد تا در سینه من جای گیرد و به حیاتم خاتمه دهد ناگهان شخصی از پشت سر بازوی او را گرفت و مانع از فرود آمدن خنجر گردید ، کسی که این عمل را کرد به گوش کاهن چیزی گفت .  
گوئی نجوای او کاهن را خوش نیامد باز بسوی من حمله ور شد ولی مجدداً"  
از بازویش گرفت ، از این عمل کاهن عصبانی شد و مرا رها کرد و به طرف کنزال (رب النوع معروف سرخ پوستان) حرکت کرد . مدتی روی سنگ قربانگاه دست و پا بسته بودم که صدای پائی شنیدم ، فکر کردم می‌خواهند مرا با عذاب شکنجه بکشند ، چشمانم را بستم که هر چه بکنند دیگر نه بینم .

ناگهان برخلاف انتظار دیدم دست و پایم را گشوده شد و کشان‌کشان به سوی آتش بردند زیرا خودم یارای حرکت نداشتم ، سپس یکی از کاهن‌ها به جمعیت حاضر سخنرانی کرد که ولوله عجیبی براه افتاد . کاهن مرا در میان

بازوان خون آلود خود گرفت و پیشانی ام را بگرمی بوسید ، در حالیکه می خندید  
مرا به کاهن دیگری سپرد او نیز تبسم کنان دستور داد تا مرا به گرمابه ببرند  
و لباسهایم را عوض کنند و در برابر (کنزال) خدای خودشان حاضر سازند .  
در این وقت رئیس سرخ پوستان جلو آمد و دستم را گرفت و از میان  
جمعیت به منزلش برد و کسی که نخستین بار به ملاقاتم آمد (مارینا) بود که  
سخنانی با خورشویی گفت ولی متاسفانه من فهمیدم .

دوباره مرا به اتاق اول بردند تا از شکنجه های روحی جسمی که دیدم  
راحت شوم ولی آسایش دیگر برای من امکان نداشت ، در سرزمین شیاطین  
بدست وحشیان خونخوار گرفتار شده بودم که هر آن احتمال داشت بکشندم و  
اگر مساعی مارینا نبود من نیز به دو سرخ پوست کشته شده ملحق می شدم . او  
رئیس سرخ پوستان را با دلایل و منطق قانع ساخته بود که کشتن من صلاح  
نیست زیرا (کنزال) نیز سفید پوست بوده است . خلاصه با من با مهربانی رفتار  
می کردند .



در باره این قوم هر قدر فکر می کردم کمتر به آداب و رسوم آنها می توانستم پی ببرم . افراد قبیله در بسیاری از کارهای زندگی با ما و دیگر ملل دنیا وجه اشتراکی داشتند ، قوانین آنها تا حدودی با قوانین ما تطبیق می کرد ، ولی مردمان متهور و شجاعی بودند و در برابر حوادث مقاومت عجیبی داشتند اما در دین و ایمانشان مانند درخت کرم خوردهای سست و متزلزل بود .

آنها در آشنا ساختن خارجی ها به قوانین خود مهارت عجیبی داشتند ، بطوریکه من توانستم در مدت کمی به قوانین و زبانشان آشنائی بیشتر پیدا کنم و با (مارینا ) صحبت نمایم ، این دختر مرا در انجام کارها راهنمائی می کرد که از گزند مردمان وحشی تامین جائی داشته باشم . در عوض من هم دین و رسوم اروپائیان را به او می آموختم کم کم او نیز دختر با تربیت و متمدنی شده بود که او را از دیگران متمایز می ساخت .

کسانی که از سوی امپراطوری مکزیکوبه قصد بردن من به آن منطقه آمده بودند مسافرت آنها چهار ماه طول کشیده بود زیرا طغیان رودخانه و حوادث

بین راه آنها را معطل کرده بود . (مونتته زوما) در مقر حکومت خود می خواست با من ملاقات کند بهمین دلیل برادرزاده خود شاهزاده «گواتموک» را به همراه عده‌ای مامور کرده تا مرا پیش او ببرد .

هیچوقت نخستین ملاقات خود را با این شاهزاده که بعدها با هم دوست شدیم فراموش نمی‌کنم . من با مشاهده او دست راستم را به سبک سرخ پوستان روی زمین گذاشتم و ادای احترام کردم ولی «گواتموک» بی‌اعتنا به من نگاه کرد منم در حالیکه تیر و کمانی در دست داشتم کنارش ایستادم ، او تبسمی کرد و چنین گفت :

— تیول مثل اینکه ما هر دو همفکر و همسال هستیم ، لیکن تو با من چنان رفتار می‌کنی مثل اینکه یک برده با ارباب خود رفتار می‌کند .

سپس دستش را بطرف من دراز کرد و فشار داد و در حالیکه «مارینا» با شوق و شغف پرنس را نگاه می‌کرد ، من توضیح دادم :

شاهزاده درست حدس زده‌اند من در کشور خود دارای ثروت و شهرت فراوان هستم اما در اینجا بردهای بیش نیستم ، آنهم بردهای که از روی سنگ قربانگاه نجات یافته است .

شاهزاده نگاه مصلحت‌آمیزی به من کرد و گفت : می‌دانم ، خوشحالم که از روح سنگ قربانگاه خلاص شدی ، والا اهالی این شهر از غضب «مونتته زوما» مضمون نمی‌ماندند و مرتکبین بشدت مجازات می‌شدند ، سپس گواتموک پرسید :

— آیا اسپانیولی هستی ؟

جواب دادم: نه از کشور دیگری هستم که یک رگم از اسپانیولیها است. پاسخ برایش معما شده چون او غیر از اسپانیولیها نژاد سفید پوست دیگری رانمی‌شناخت، ناچار تا حدودی زندگی خود را شرح دادم پس از شنیدن ماجرایم گفت:

— بهر حال «مونت زوما» باید در باره تو تصمیم بگیرد در باره این موضوع بیشتر از این صحبت نکنیم، ولی حالا بگو ببینم آن تیروکمانی که در دست داری از کشور خودت آوردی؟ شنیدم در تیراندازی مهارت فراوان داری؟ با کمانی که خود ساخته بودم جلورفتم و به فاصله ۶ متری تیری به هوا بر هدف زدم، سپس صحبت با وی روی ورزش و فنون جنگ دور می‌زد و «مارینا» هم در بیان مطلب به من کمک می‌کرد.

بعد از یک هفته مسافرت ما آغاز شد. قبل از حرکت از رئیس قبیله که باعث نجات من شده بود و مارینا که از جدائی من اشک می‌ریخت خدا حافظی کردم، این مسافرت بعلت خرابی راهها و عبور از جنگل و رودخانه، یک ماه طول کشید حوادث فراوان بر سرم آمد که از بازگویی آنها می‌گذرم و تنها به یک حادثه که احترام مرا به شاهزاده زیاد کرد اشاره می‌کنم:

یک روز مجبور شدیم کنار رودخانه پیرآبی که عبور دشوار بود توقف کنیم، هوس شکار به سرمان زد شاهزاده که روی تپه‌ای ایستاده بود آهوئی را به من نشان داد، به پیشنهادش من با سه نفر از همراهانش آهو را تعقیب کردیم، وجود درختان انبوه ما را از حرکت باز می‌داشت تا به شکار برسیم، شاهزاده با تمسخر گفت:

– تیول من از تیراندازی تو داستانها شنیدام . چون فاصله ما با آهو زیاد زیاد است نمی توانیم به این آسانی شکار کنیم مگر اینکه تیری بسویش رها کنی ، من پاسخ دادم :

– با آنکه فاصله زیاد است فرمانت را اجرا می کنم . . . بلافاصله پشت درختی قرار گرفتم و آهو را هدف قرار داده تیری بطرفش رها کردم که به قلب آهونشست و حیوان را به زمین انداخت . همه افراد از مهارت من مبهوت شدند چون خواستیم برای برداشتن آن حرکت کنیم یک پوما (حیوانی به شکل گربه وحشی منتهی چندین برابر آن) در حالیکه از بالای درخت شکار را می پائید ناگهان خود را به روی شاهزاده گواتموک انداخت و او را به زمین زد . این حیوان وحشی عظیم الجثه با پنجه های خود محکم به پشت شاهزاده می زد ، و اگر زره آهنی شاهزاده نبود او را از نعمت حیات عاری می کرد .

همراهان ما به گمان اینکه شاهزاده مرد پا به فرار گذاشتند تنها من بودم که در آنجا ماندم نزد من نوعی اسلحه سرخ پوستان که شبیه شمشیر بود وجود داشت و نیز چماقی که بجای گرز از آن استفاده می شد برداشتم و ضربهای بسیار محکم بر سر حیوان وحشی زدم که خون از سرش فوران کرد و بر ما غرید و نقش زمین شد ، و با اسلحه شمشیر مانند سراورا شکافتم ، در این اثنا گواتموک فریادی کشید :

– آفرین تیول شجاعت و قدرت تو قابل تحسین است و فداکاری که در حق من کردی قسم می خورم که همیشه بیاد داشته و دوستدار تو باشم .



پس از یک ماه به مکزیکو وارد شدیم در آن زمان این شهر بزرگ از شهرهای با شکوه امپراتوری آن منطقه بشمار می‌رفت همه جا آباد و سرسبز و خرم بود قصور و معابد موجودش هر بیننده را غرق در حیرت و تعجب می‌کرد. در معابدش تصویر اژدها و عفریت مرگ و شیطان به دیوارها نقش بسته بود:

از معابد گوناگون و بازارهای مختلف گذشتیم و متوجه شدم که از شهر دور گشتیم و کنار دروازه‌ای که بالای تپه‌ای قرار داشت رسیده‌ایم. پس از نخطمای توقف با راهنمایی شاهزاده وارد قصر عجیب و غریبی شدیم که تمام سقف آن از چوب بود. و دیوارهایش با پارچه‌های الوان گرانبه‌ایم تزئین شده بود، بیشتر ظروف از طلای ناب ساخته شده و نگهبانان قصر با چماقهای بلوطی زرینی به نگهبانی پرداخته بودند، پس از گذشتن از چندین قصر متعدد ما را با آب معطری شستشو دادند و لباسهای فاخر در اختیار ما گذاشتند.

وارد قصر شدیم مشعل‌های بلند سراسر قصر را روشن کرده و بوی عود و عطر در همه جا پراکنده بود و عده‌ای از اشراف و سرشناسان و خانمهای دربار



با لباسهای گرانبیقیمت و مجلل در آنجا گرد آمده هر یک بکاری پرداخته بودند ،  
پرده طلائی در انتهای سالن وجود داشت که از پشت آن نوای موسیقی دل‌انگیزی  
شنیده می‌شد .

با دیدن ما عده‌ای به استقبال شاهزاده آمدند تا بوی خیر مقدم بگویند  
و در عین حال از نگاه کردن به من غافل نبودند در این بین خانم زیبائی  
که تا آن حال من به زیبائی او ندیده بودم با غرور و عزت پیش آمد و با لحن  
شیرین و گیرا در حالیکه به من نگاه می‌کرد گفت :

— خوش آمدی پسر عموی عزیز پدرم از تو نگران بود چندین بار  
پرس وجو کرد ، همچنین خواهرم (خواهر این خانم زن گواتموک) بود . شاهزاده  
پاسخ داد :

— اوتومی عزیز از خیر مقدمت ممنونم علت تاخیر من از حادثهای بود که  
پیش آمده بود که الحمدالله بخیر و عافیت گذشت :

— ممکن است بگوئی چه اتفاقی افتاد ؟

شاهزاده دقیقاً "ماجرای" پوما ، حیوان وحشی را شرح داده و از خدمات  
من نسبت به او بازگو کرد . اوتومی از شنیدن این حرف بسیار خوشحال شد  
و رو به من کرد و گفت :

— سفر بخیر تیول گرچه از نژاد ما نیستی ولی علاقه داشتم که مانند  
تو قهرمانی در قبیله ما وجود داشت ، او پس از گفتن این سخن رفت . من  
از شاهزاده پرسیدم : این خانم کیست ؟ او گفت : او پرنس اوتومی دختر عموی  
من و دختر ، مونته زوما ، است و سپس افزود :

تیول به نظرم او ترا دوست دارد و دوستی او می تواند برای تو سودهای فراوان داشته باشد ، در این هنگام برده آخر سالن به کنار زده شد ، مردی که به یک پستی ابریشمی تکیه داد و پیپ بلند طلائی به لب داشت نمایان شد این فرمانروای مکزیکو ، مונته زوما ، بود که از جلال و جبروت چیزی کم نداشت و در سمت راست او عده ای دختران نوازنده دربار نشسته بودند و مشغول نواختن بودند سمت چپ او عده ای از مشاوران با پاهای برهنه و بالباسهای بلند زربافت دست به سینه ایستاده بودند .

برده چوبین عقب رفت همه با احترام امپراتور به زانو درآمدند و منهم از ایشان پیروی کردم و این احترام تا مدتی ادامه داشت که با حرکت دست مונته زوما پایان یافت . سکوت عمیق در سراسر سالن حکمفرما شد ، در این وقت امپراتور به یکی از مشاوران خود دستوری داد ، مشاور از پله ها پائین و به انتهای سالن رفت و همه را زیر نظر گذرانید و چون چشمش به گواتموک افتاد گفت :

— شاهزاده به شما تبریک می گویم ، امپراتور علاقه دارند با تو و دوست

محرمانه صحبت کنند .

گواتموک به من رو کرد و گفت :

— تیول لازم است هر تشریفاتی که انجام می دهم تو نیز انجام دهی ،

آنگاه دو نفر کنار پردمای که از چوب ساخته شده بود قرار گرفتیم ، به ما اجازه داده شد که به پیش برویم ؛ سپس مונته زوما با صدای آهسته ولی آمرانه گزارش

مسافرت را از برادرزاده اش خواست ، گواتموک اینطور گفت :

— مונته زومای بزرگ ، امپراتور کبیر ، حسب الامر آن جناب به (توباسکو)

حرکت نمودم تا تیول را در خدمت حاضر گردانم .

— علت تاخیر چه بود ؟

— حوادث گوناگون در بین راه اتفاق افتاد و تیول مرا از چنگال یک «یوما» نجات داد و با آنکه او خودش زخمی شد ولی عاقبت حیوان درنده را کشته و پوستش را برای امپراتور به ارمغان آوردیم . در این بین امپراتور متوجه من شد و پرسید :

— تیول چرا هموطنان تو به کشور ما حمله می کنند و افراد بی گناه ما را می کشند ؟

— حضرت امپراتور من از این موضوع آگاهی ندارم آنان که به کشور شما حمله می کنند از هموطنان من نیستند .  
— بطوریکه خبر می دهند خون تیولها در رگهای تو جریان دارد . و تو هم جزویکی از نفرات آنها هستی .

من انکار کردم ، مونه زوما خشم آلود نگاهی به من کرد و پرسید :

— بگو ببینم آیا تو از فرزندان (کنزال) هستی

— نمی دانم ولی سفید پوستم و از نسل آدم هستم .

— ها شاید این هم یکی از صفات (کنزال) خدای ما باشد زیرا از قدیم گفته اند فرزندان کنزال بزودی مراجعت می کنند ، به نظر اکنون لحظات آن فرا رسیده باشد . فعلا "برو تا فردا اطلاعات بیشتری در باره تیولها به من بدهی و کاهنان در باره تو قضاوت کنند و تکلیف ترا روشن گردانند .

از شنیدن نام کاهن لرزه بر اندامم افتاد دست بدامن امپراتور زدم و

التماس کنان گفتم :

– حضرت امپراتور از شما تقاضا می‌کنم خودتان تصمیم بگیرید اگر  
کشتنی هستم بکشید و مرا بدست کاهنان نسیارید ، امپراتور با خونسردی  
گفت :

کلام کاهن قبول است ، بهر حال آنها هر تصمیمی که بخواهند خواهند  
گرفت .

## ۹

با خانواده گواتموک مشغول خوردن صبحانه بودم که مرا به دادگاه احضار کردند. در دادگاه مונته زوما بر روی تخت زرین نشسته و مشاوران واعیان مکزیک نیز در اطراف وی بودند و روی میز مقابل او کلمای که با تاج پراز جواهرات زینت یافته بود با برق خیره کننده اش جالب بود.

در این هنگام کاهنان با قیافه وحشتناک و چشمان وحشت زده که لرزه بر اندام هر بیننده می افکند وارد شدند و جز مונته زوما همه از جای برخاسته و ادای احترام کردند، آنها با امپراتور سرگرم صحبت شدند. پس از تمام شدن صحبت دو کاهن جلو آمده مرا از نگهبان تحویل گرفتند به طرف تخت مונته زوما بردند دستور دادند تا تمام لباسهای خود را بکنم، در میان آن جمع لخت و عریان شدم همه جای بدنم را مورد بررسی قرار دادند هنوز جای شمشیر گارسیا روی شانه چپم و جای پنجه‌ها و دندانهای پوما آن حیوان جنگلی روی سینه باقی بود. با دیدن این آثار همه به فکر فرو رفتند و باز با امپراتور به مشاوره پرداختند و تصمیم نهائی را موکول به نظر مונته زوما کردند و او پس از تاملی

گفت :

— نشانه جراحات بدن دلیل بیماری نیست ، و مادرزاد نیز نمی باشد بلکه یک انسان جنایتکار و یک حیوان وحشی چنین جراحات بوجود آورده است . با شنیدن این سخن هیاهو از هر سو برخاست و امپراتور از تخت برخاست و گردن بند جواهر نشان و پر قیمت خود باز و بگردن من آویخت و شل خود را هم روی شانه های من گذاشت . سپس با کمال فروتنی و خاکساری جلوی من زانو زد و مرا در آغوش گرفت و گفت :

— سلام بر تو ای معبود ما فرزند کنزال نگاهدارنده روح تزکات ، اکنون که این افتخار نصیب ما شده تا بدرگهت تقرب جوئیم ، تا زمانی که با ما زندگی کنی این کشور وسیع درید قدرت تست ، اوامرت مطاع است . من نیز با تمام وجد ایمان آورده ام و ترا می پرستم .

در این لحظات حساس کاهنان نیز زانو زده ، به صدا آمدند که :

— تزکات ای رب النوع غایب ، ما مسروریم که تزکات به شکل یک تیول اسیر ظهور کرده است ، با مشاهده این موضع احساس کردم که آنها مرا بجای رب النوع قلمداد کرده اند ، بنابراین در قلب به حماقت و نادانی آنها پی بردم .

پس از خواندن سرود و اوراد در حالیکه عود می نواختند با تجلیل فراوان از در خروجی سالن به بیرونم بردند و یک نفر با صدای نکره چنین می گفت :

— ای اهالی مکزیکو آگاه باشید این است تزکات بزرگ شما که برای دیدار بندگان خود دوباره ظاهر شده هر جا که می گذشتیم زن و مرد ، کوچک و بزرگ

ادای احترام می کردند ، و با دیدن این حالت عجیب و غریب که بسیار احمقانه بود با خود می گفتم ، چکار باید بکنم «توماس» خدای سرخ پوستان شده است . همینکه به سالن رسیدیم عده ای از مستخدمین لباسهای مرا کردند و بجایش لباسهای فاخر پوشاندند و تاج گلی بر سرم گذاشتند . زنان زیبایی که بنده و برده حساب می شدند سرودهای عجیب و غریب می خواندند . در این وقت چشم به شاهزاده گواتموک افتاد از دیدن او زیاد خوشحال شدم نزدش رفتم و احترام کردم و آهسته پرسیدم :

— آقای شاهزاده منظور اینها چیست مرا مسخره کرده اند یا واقعا "رب النوع" آنها شده ام . او با صدای آهسته تر گفت : نیول عزیز تصمیم آنها برای تو هم خیر است ، هم شر ، بهتر است در این باره دیگر صحبت نکنیم . در این میان دیدم که «اوتومی» قصد دارد در میان جمعیت جایی برای خود باز کند و بنشیند ، من هم جای مناسبی می جستم که دیدم اوتومی روی یکی از صندلیها نشست و من هم از فرصت استفاده کرده کنارش نشستم . اوتومی گفت :

من یک خدمتکار موقت شما هستم ، چه خدمتی می توانم برای شما انجام دهم ؟ اما گوش کن اگر به هم نشینی من مایلی دستور بده همه حتی پدراپراتور از او امرت اطاعت کنند .

من از جا برخاستم و با صدای بلند گفتم : من تصمیم گرفتم همیشه در کنار شاهزاده خانم اوتومی قرار بگیرم .

عده ای از شنیدن این حرف ناراحت شدند و گواتموک نیز نگاه غضب آلودی به من کرد و سپس خندید ولی سایرین تعظیم بلند و بالائی کردند و عاقبت

نماینده آنها گفت :

— تزکات هر امری فرمایند قابل اجراست ، و ایشان می‌توانند همه وقت در کنار خانم اوتومی باشند . این سخن بیش از پیش بر محبوبیت خانم اوتومی افزود و به اولقب بانوی درجه اول مکزیک دادند . منکه خانم اوتومی را محرم اسرار یافته بودم ، منظور مردم را از این جشن جويا شدم ، اوتومی گفت :

— افسوس که از انجام این مراسم تو نمی‌دانی و منم جرات ندارم تا جزئیات آن را برایت بازگو کنم ، پس از صرف غذا اعلام کن که می‌خواهی در باغ با من گردش کنی ، آن وقت من همه چیز را به تو خواهم گفت .

پس از صرف غذا بحضار اعلام کردم که می‌خواهم با اوتومی در باغ گردش کنم ، دستش را گرفتم و وارد محوطه باغ شدیم اونومی پس از مختصر مکثی گفت :  
— طبق معمول هر سال یکی از جوانان قبیله را که در تندرستی و شجاعت و زیبایی از همه بالاتر است به سمت تزکات یا سمبل خدای خود می‌خوانند .  
اوتومی آه ممتدی کشید و به حرفش چنین ادامه داد .

— من از تو معذرت می‌خواهم که جریان را راست برایت می‌گویم و از عواقب شومی که پیش پا داری با خبرت می‌سازم یکسال تو در اینجا حاکم مطلق خواهی بود و حتی مונته نیز دستورات را بی‌چون و چرا اجرا خواهد کرد و سعی خواهد نمود تا خود را به تو نزدیک سازد ، ولی چون یکسال تمام شد قدرتت به پایان می‌رسد و ترا به همراه زنانی که در این مدت برای خود انتخاب کرده‌ای در یک قایق سلطنتی می‌نشانند و به مکانی که معروف بشهر «ذوب فلزات» می‌برند ، همه در آن محل ترا وداع می‌گویند ، آن وقت ترا قربانی تزکات می‌کنند و قلبت را



از قفسه سینه بیرون می‌کشند و سرت را بعنوان تبرک به «پرک سرها» می‌آویزند .  
از شنیدن این سخن‌ها به خودم لرزیدم و از فرط عصبانیت به خدایان  
ساخته و پرداخته آن سرزمین و پیروانشان لعنت می‌فرستادم اوتومی با شنیدن  
این حرفها انگشت خود را به دهانش می‌گذاشت و مرا به سکوت دعوت می‌کرد  
که اگر ناسزاهایم بگوش مردم برسد ممکن است گمان کنند که روح من پلید و  
ناپاک شده است . من گفتم :

— هر چه می‌خواهد باشد ، من می‌خواهم امروز بمیرم نه فردا باید حقایق  
را بگویم و خدای حقیقی را بر اینها بفهمانم باید به این کاهنان لعنتی بفهمانم  
که این خونهای به ناحق ریخته شده روزی شما را در خود غرق خواهد کرد و  
خشم خدای حقیقی را بر خواهد انگیخت .

از تاریخ فرمانروائی من و ورود سپاهیان اسپانیا در مکزیک ده روز می‌گذشت اهالی در رعب و وحشت عجیبی بسر می‌بردند مונته زوما می‌خواست با تقدیم هدایائی از یورش آنها جلوگیری کند این هدایای گرانبقدر برای کورنس سردار اسپانیولی فرستاده می‌شد غافل از اینکه اسپانیولیه‌ها از این هدایا بوجود ثروت بیکران در مکزیک پی برده بیش از پیش حریص‌تر می‌شدند و بهمین منظور حمله را زودتر آغاز کردند و مانند گرگهای گرسنم‌ای که به لاشه حمله می‌آورند یورش را شروع کردند .

کورنس نیز به فرستادگان مונته زوما پاسخهای مؤذبانه می‌داد و بجای آن جواهرات و هدایای سنگین به هدایای ناچیزی قناعت می‌کرد و به مונته زوما می‌فرستاد . گواتموک بارها از مונته زوما خواست که از فرستادن طلا و جواهرات خودداری کند لشکریان خود را سروسامان دهد تا دشمنان را برانند ، مונته زوما می‌گفت :

چرا باید اینکار را نکنم ؟ من بر ضد آنها قیام نمی‌توانم بکنم در حالیکه

می‌بینم خدایان با آنها همراهند و خدای خدایان نیز از نژاد و طایفه تیولها انتخاب شده است (منظورش من بودم) اصولاً "ممکن است خود خدایان با ما به جنگ برخیزند .

مونته زوما با گفتن این سخنان دست بصورتش نهاده و بشدت می‌گریست و گواتموک با دیدن این وضع عصبانی می‌شد ولی هر چه می‌کرد نمی‌توانست او را از افکار موهومش منصرف کند . او نیز مانند من عقیده داشت که مونته زوما یک دیوانه ترسو است که کشور را بباد فنا خواهد داد .

ما همه اهالی می‌پرسیدند دست و پایم را بوسه می‌زدند رفته‌رفته غرور به من چیره شد برای اینکه عاقبت و سرنوشت خود را فراموش کنم به عیش و نوش و عشرت پرداختم ولی باز نمی‌توانستم آینده تاریکی که در انتظارم بود از یاد ببرم ، هر روز ساعت‌های متمادی به نقطه‌ای خیره می‌شدم ، «اوتومی» دختر مونته زوما به من بیش از حد مهربانی می‌کرد و وسائل سرگرمی مرا فراهم می‌آورد او همنشین و مصاحب خوبی برایم بود .

روزگار بدینسان می‌گذشت و اسپانیولیه‌ها به مکزیک نزدیک شدند . روزی در حالیکه در باغ نشسته بودم رفت و آمد زیادی که در قصر بعمل می‌آمد توجه مرا جلب کرد و چون دقیق شدم دیدم با امپراتور کار دارند ، یک عده از کاهنان وارد شدند با گواتموک و به‌سوی من آمدند ، گواتموک از من پرسید آیا از تصمیمات مونته زوما اطلاع داری من اظهار بی‌اطلاعی کردم و گفتم : باز شاید می‌خواهد هدایائی به اسپانیولیه‌ها بفرستد .

گواتموک از حرف من چندان خوش نیامد و ابروهارا درهم کشیده و گفت :

— تیول این حرف تو ممکن است درست باشد ولی فراموش مکن که تو حافظ روح تزکات هستی و نباید در اینکارها دخالت بکنی . سپس پاها را از غضب به زمین کوبیده و گفت :

— افسوس که بی تفاوتیهای عمومیم باعث شده که در غیابش چنین محبت‌هایی بشود ، اگر من بجای او بودم در ظرف چند روز سپاهیان تیول را نابود می‌کردم و چنان ادب می‌کردم که دیگر هوس حمله به این‌آب و— خاک را نکنند .

منکه سخنان او را می‌شنیدم با تمسخر آمیزی جوابش دادم :

— آقای گواتموک فعلا "تیولها سبب ناراحتی تو گشته‌اند ، انشاالله وقتی امپراتوری شدی و ضرب و شست ترا ، اگر منم اینجا نبودم دیگران دیدند آن وقت می‌توانی چنین ادعائی بکنی ، حالا بهتر است کمی از خودمان صحبت کنیم . راستی مونتّه زوما تازگیها برای خود عیال انتخاب کرده است ؟

بله عموی من زنی را در نظر گرفته نه بخاطر خود ، بلکه چون قربانی تو نزدیک شده در این باره کاهنان مشغول صحبت می‌شوند تا برای تو زنی برگزینند . من از شنیدن این سخن شوکه شده پرسیدم

— برای من؟ برای کسی که چند هفته از حیاتش باقی نمانده عشق و زن چه مفهومی دارد؟ آه گواتموک تو که همیشه مرا دوست صمیمی می‌گفتی ، زیرا من باعث نجات تو از مرگ شدم ، حال اگر به من علاقمند باشی مرا هم تو از مرگ نجات می‌دهی و در این خصوص سوگند یاد کردی .

— آری تیول عزیز من سوگند خورده‌ام و روی سوگند خود پا بر جا هستم ،

به تو کمک خواهم کرد زیرا درست برای من بسیار ارزش دارد، ولی در مورد قربانی تو کاری از دست من ساخته نیست وجود تو متعلق به خدایان است و اگر من صد بار بمیرم و زنده شوم در سرنوشت تو کمتر تاثیر نخواهد داشت. شاید فقط طبیعت به تو کمک کند و الان که چند صبحی از زندگانیت باقی است خوش بگذرد و مرگ را با آغوش باز استقبال کن که همه ما روزی مرگ را خواهیم پذیرفت فعلا "خدا حافظ"

منهم به اطاق مخصوص خود رفتم، بدون اجازه کسی حق ورود به این اطاق را نداشت و می توانستم آسوده فکر کنم هنوز به گفته های گواتموک فکر می کردم که یکی از خادمان داخل شد و گفت: کسی می خواهد شما را ملاقات کند. من با تکان دادن سر اجازه دادم در این هنگام زن نقابداری وارد شد و جلوی من ایستاد. من از او خواستم نقاب خود را کنار بزند، او اطاعت کرد او «پرنسس اوتومی» بود. من فکر نمی کردم او تنها بدیدن من بیاید برپا خواستم و از قیافه اش خواندم که خیر تازهای هست. او از من تقاضا کرد که بنشینم زیرا برازنده نیست من در مقابلش بایستم. در پاسخ گفتم:

— شاهزاده عزیز چرا برازنده نیست، من شما را بالاتر و بالاتر از همه می دانم.

اوتومی که رنگش از خجالت سرخ شده بود گفت: ممنونم خویست فعلا" به این صحبت ها خاتمه بدهیم، زیرا فهرستی از اسامی خانم هائی که طبق سنت ما باید یکی از آنها به همسری انتخاب کنی به همراه خود آورده ام.

— خواهش می کنم اسامی آنها را بگوئید.

اوتومی نام سه نفر زن زیبای را گفت و سپس سکوت کرد ، من ضمن خنده  
گفتم :

— خوب ، چهارمی کیست ، چرا نمی گوئی ؟

اوتومی کمی ساکت شد و سپس در حالیکه زبانش می گرفت نگفت :

— چهارمی چهارمی ؟ (اوتومی در گفتن نام چهارمی ناراحت بود ) من  
گفتم :

— چرا از گفتن آن خودداری می کنی بگو ببینم کدام زن بدبخت است که  
می خواهد با شخصی که سرنوشتش روی سنگ قربانگاه تعیین می شود ازدواج کند ؟  
اوتومی که عصبانیت مرا دید اینطور گفت :

— اوه . . . تزکات چهارمی کسی از درباریان است که از شخصیت و اعتبار  
فوق العادماى برخوردار است من با نگاه اسنفهام آمیزی وادارش کردم که آشکار  
سخن بگوید ، او آهسته گفت :

چهارمی . . . من اوتومی دختر مونته زوما هستم .

با شنیدن این حرف گفتم :

— شما ، پرنسس ، شما هم ؟

بله منم ، کاهنان اینگونه مصلحت دیدند ، پدرم قبول نمی کرد ولی  
کاهنان گفتند که اگر قبول نکند خشم خدایان را خواهد انگیخت با این منطق  
پدرم راضی شد و منم با کمال علاقه قبولی خود را اعلام کردم . او پس از  
گفتن این حرفها نقاب به چهره زد و از اطاق بیرون شد .

پس از رفتن اوتومی در فکر بودم که چگونه شاهزادهای به این زیبایی به  
ازدواج چند هفته تن در می دهد و چرا اینگونه کوتاه اندیشی می کند .

روزها بسرعت می گذشت تا اینکه روز ورود کورتس و همراهان او به مکزیکو  
 فرا رسیدن من در ملاقات مونته زوما کورتس شرکت نداشتم اما هنگامی که  
 امپراطور از شهر خارج می شد او را با لباس مجلل و گرانقدر مشاهده کردم عده ای  
 او را احاطه کرده بودند ، امپراطور و آن روز سخت دلتنگ به نظر می رسید ،  
 زیرا رفتاری که با او می کردند مناسب نبود ترجیح می داد که وی به طرف قربانگاه  
 ببرند ولی به آن صورت از شهر خارج نکنید . مونته زوما با چشم خویش به  
 پایان سهل انگاری و افکار پوچ خود پی می برد و می دانست که به سوی سرنوشت  
 تاریک و میهم خود گام برمی دارد .

غروب مونته زوما مراجعت کرد و داخل قصر پدرش «آکسا» گردید و روی  
 تخت جلوس کرد . هنوز کمی نگذشته بود هیاهوی سربازان مسلح و سم اسب هایشان  
 در خیابان بزرگ شهر شنیده شد کورتس فرمانده آنها در حالیکه روی اسب با  
 نخوت غرور خاص بخودش نشسته بود پیشاپیش افراد حرکت می کرد . همه افراد  
 با قیافه خندان بودند و به زبان اسپانیولی با هم شوخی و مزاح می کردند .

در کنار کورتس زن زیبای سرخ پوستی حرکت می کرد او دوست «مارینا» بود و بهمراه این عده وارد شهر شده بود و چرا با وجودیکه دشمن بخاک وطنش تجاوز می کرد بیش از همه خوشحال بود برایم معلوم شد .

من در میان آنها «گارسیا» را می جستم چون او عاشق پول بود و هرجا احتمال پول می رفت از جان خود می گذشت و به آنجا می شتافت . ولی امروز از او اثری ندیدم .

تصادفاً هفته بعد اسپانیولیها مونته زوما را اسیر کردند کسانی را که عده ای از اسپانیولیها را کشته بودند بفرمان کورتس دستگیر شدند و زنجیر به پایشان کردند و در آتش سوختند . به مونته زوما بسیار اهانت کردند و بالاخره مجبور شد از او امر پادشاه اسپانیا اطاعت کند کلیه خزائن سلطنتی و سایر طلاها جواهرات خود را در اختیار اسپانیولیها قرار دهد .

ملت مکزیکی آنهمه تحمل مصائب و ستمها باز امپراتور مخلوع خود را دوست می داشتند و نمی دانستند چه حوادثی در پشت پرده مخفی است اما هنگامی که اهالی بنای اعتراض را گذاشتند مونته زوما هم اجازه داد تا اسپانیولیها معبد بزرگ را در اختیار بگیرند و به خدای آنها توهین کنند .

روز انتخاب عروس چهار نفری فرا رسید و من تصمیم گرفتم «اوتومی» را به همسری خود برگزینم . فردای آن روز ششصد نفر از نجیبای آزتک ( آزتک لقب سرخ پوستان بود ) بدستور معاون کورتس بطرز بیرحمانه بقتل رسیدند گواتموک در این بین بدیدنم آمد گفتم :

— از لباسهایت پیداست که می خواهی در جشن شرکت کنی .



— بله ، اما چرا این سؤال را از من می‌کنی (

— برای اینکه اگر من بجای تو بودم در جشن قربانی یک سرخ پوست به تنهائی شرکت نمی‌کردم . آیا سرخ‌پوستانی که در این جشن شرکت دارند سلاح هم دارند ؟

— نه ؟ چنین کاری بین ما مرسوم نیست .

— عجب پس آنها بدون سلاح مشغول عیش و شادمانی هستند در صورتیکه تمام تیولها مسلح می‌باشد و هرگاه بین این دو دسته پیکاری روی دهد مسئول آن کیست و خونهای به ناحق ریخته شده به گردن که می‌باشد ؟

— آقای تیول نمی‌دانم چرا این مسئله را پیش کشیدی ، این سفید پوستان آنقدرها هم بی‌رحم نیستند ، بهر حال هنوز که جشن آغاز شده من شرکت نکردم .  
— آفرین گواتموک ، تو خیلی عاقلی .

ما سه نفر (من ، گواتموک و اوتومی) داخل باغ قصر شدیم و در اطاق این باغ می‌توانستم بازار و محوطه معبد را بخوبی ببینم و منظره جشن را تماشا کنم ، همه برقص و پایکوبی پرداخته بودند . در این وقت متوجه شدم که اسپانیالیها کم کم از سرخ پوستان جدا شدند و به تمرکز افراد خود پرداختند ناگهان صدای گلوله در فضا پیچید و سکوت وحشتناکی قبایل آرتک را فرا گرفت افراد معبد چون برگ درختان بر روی زمین می افتادند عده‌ای کشته و عده‌ای زخمی می شدند .  
در این مدت کوتاه ششصد نفر به قتل رسیده بودند لباسها و جواهرات کشته شدگان به بیغما برده می شد من به گواتموک گفتم :

— خوب شد که تو در این جشن شرکت نکردی : گواتموک پاسخی نداد و

همچنان به اجساد کشته شدگان خیره شده بود ولی اوتومی با خنده تلخی گفت :  
— واقعا " مهمانان مهربان و با عاطفهای هستند و حق میزبان را بخوبی  
ادا کردند .

گواتموک گفت : اکنون ما یک وظیفه داریم آن هم انتقام از این عمل  
ناجوانمردانه ، مونته زوما شهامت خود را از دست داده و مانند زنان به بیغوله  
پناه برده است . من بعد از او اطاعت نخواهم کرد و اگر لازم شد او را خواهم  
کشت .

آن شب هیاهو و کشت و کشتار ادامه داشت چون صبح شد خیابانها و  
مراکز حساس پراز نیروهای مسلح شد آرتکها در این بین تصمیم گرفتند تا  
قصر را محاصره کنند بنابراین از همان ساعت اولیه عده‌ای از نگهبانان آرتک  
نزدیک قصر به پاسداری پرداختند و از ورود و خروج افراد جلوگیری کردند .

از مراجعت کورتس سردار اسپانیولی به مکزیکو یک روز گذشت شب فرا رسید و من تا سر زدن آفتاب بیدار بودم زیرا صدای طبل‌ها و فریاد و غریو هزار سرباز مانع استراحت من شده بود. صبح که شد اوتومی و من بهمان اطاق کوچک (بیرامید) رفتیم و از نزدیک حرکات لشکریان را مشاهده کردیم، در کوچه و خیابان و همجا سربازان بودند، همین که خورشید بالا آمد یکی از کاهنان بوقی کشید و جواب آن بوسیله شیپورچه اسپانیائی داده شد در این وقت هزاران سرباز آرتک با فریادهای وحشیانه به سوی دشمن هجوم بردند. هوا از تیرها و سنگ قلابهائی که از طرف آرتک‌ها پرتاب می‌شد مانند ابر تیره شده بود، و از این طرف صدای غرش توپهای اسپانیولیها زمین را بلرزه در آورده بود و دود غلیظ به فضا صعود می‌کرد و نگهبانان قصر مانند برگ درختان به زمین می‌افتادند ناگهان برای یک لحظه این حمله وحشیانه قطع شد و آتش بس حکمفرما گردید. در این هنگام گواتموک را دیدم که پرچمی بدست گرفته و در وسط میدان ایستاده است او پس از شکست اول قوای دیگری تهیه کرده و برای

حمله آماده شده بود ، حمله دوباره شروع شد .

آزتکها با شجاعت می جنگیدند ولی هر چه می کوشیدند از دیوار قصر بالا بروند ممکن نمی شد ، سربازان اجساد کشته شدگان را روی هم قرار داده و از آنها بعنوان نردبان استفاده می کردند ولی در بالا رفتن به ضرب گلوله از پای در می آمدند ، چون از اینکار سودی ندیدند مصمم شدند که در بزرگ قصر را با دیلم های بزرگ بشکنند و اینکار به سرعت انجام گرفت و لشکریان آزتک یک مرتبه بداخل قصر حمله ور شدند . اسپانیولیهها آنها را به آتش گرفتند و همه را کشتند .

آزتکها مجبور شدند تیرهای خود را آتش زده و در کمان بگذارند و به سوی قصرها سازند تا بدین نحو قصر آتش بگیرد و اسپانیولیهها هلاک شوند . اینکار نیز سودی نداشت زیرا قصر از سنگ ساخته شده بود ، ولی با همه این مدت دوازده ساعت بدون احساس خستگی جنگیدند تا شب رسید و نبرد قطع شد .

روزها می گذشت و نبرد بیشتر شدت می گرفت هزاران تن از آزتکها هلاک شده بودند و اسپانیولیهها نیز بر اثر گرسنگی و نداشتن استراحت جان خود را بتدریج از دست می دادند ، سرانجام یک روز صبح که جنگ بشدت خود رسیده بود مونته زوما در حالیکه لباس فاخری به تن و تاج مرصعی بر سر داشت روی یکی از برجهای مرکزی کاخ ظاهر شد و یک گارد اسپانیولی از وی مخالفت می کرد . وی دست خود را بالا برد و اینکار باعث شد همه از پیکار دست بکشند و به سخنانش گوش قرار دارند .

مونتِه زوما از ملت خود خواست که دست از جنگ و خونریزی بکشند زیرا اسپانیولیها مهمانند و بزودی شهر را ترک خواهند گفت .

با شنیدن این سخنان دریای غضب موج زد نفرت ملت به غلیان آمد به مونتِه زوما دشنام ناسزا گفتند و بیشتر شعارشان این بود : خائن - ترسو .

در این وقت تیری از کمان خارج شد و یگراست سینه مونتِه زوما را نشانه رفت و صدائی از میان جمعیت برخاست که گفت :

— ما امپراتور را کشتیم . . . مونتِه زوما به قتل رسید

اوتومی که تا این وقت متحیر نگاه می کرد ، چون دید تیر به پدرش اصابت کرد بنای شیون و زاری گذاشت من هر چه کردم آرام نگرفت و مجبور شدم به قصری که محل اقامت بود ببرم . در آنجا با گواتموک روبرو شدم از چشمهای شاهزاده آتش خشم و نفرت می بارید و بی اراده به این طرف و آن طرف می رفت از او پرسیدم :

— آیا مونتِه زوما به قتل رسید ؟

— نمی دانم ولی دانست آن هم برایم مسئله ای نیست و سپس رویه اوتومی کرد و گفت :

— دختر عموی عزیزم اوتوبه من لعنت کن زیرا تیری که به مونتِه زوما اصابت کرد از کمان من بود . او کسی بود که به وطن خیانت کرد عزت و شرف ملت را نگهداری نکرد ، پس کشتن چنین عنصر نالایقی از اهم وظایف بود .  
با شنیدن این سخن اوتومی گریه اش را قطع کرد و گفت :

— من هرگز ترا نفرین نمی کنم زیرا خدایان پدرم را از خود طرد کرده

بودند ، چنانکه توهم او را از مردم آرتک راندی و باعث شدی ملت خوشبخت شود ولی آقای گواتموک این جنایت توهم بدون کیفر نخواهد ماند . آنان که سلطان خدایان مقدس را به قتل رساندند روزی تراهم به مکافات می‌رساند . — ممکن است چنین باشد ولی من ملت را به بیگانه نفروختم . شاهزاده این به گفت و از ما دور شد .

می‌خواهم اکنون کمی هم از خود بگویم : آن روز آخرین روز زندگی من بشمار می‌رفت افراد توماس وینگفیلد می‌بایستی قربانی خدایان بشود . اگرچه دشمن هر لحظه حمله می‌کرد وضع شهر متشنج بود ولی مردم حاضر نبودند از مراسم دینی خود صرف‌نظر کنند . ناچار آن شب جشنی به افتخار من گرفتند ، منم بهترین لباس‌هایم را پوشیدم و تاج گلی بسرگذاشتم سپس زندهای خویش را دور خود جمع کردم تا اشراف و طبقات درجه اول شهر جلوی ، سجده کنند ( در این لحظات حساس کتیلا هوا بجای مونت زوما به سمت امپراتوری مکزیک منصوب شده بود ) . شام حاضر شد همه میهمانان به عیش و نوش مشغول شدند و من هر چه خواستم فکر خود را آسوده کنم نشد زیرا هر لحظه منظره قربانگاه گاهنان جلاد در نظرم مجسم شده و لرزه بر اندام می‌انداخت .

عدمای از میهمانان مانند من غرقه در فکر بودند زیرا وطن و هموطنان خود را در سراسیم سقوط اضمحلال می‌دیدند ، تا نیمه شب جشن و بزن و بکوب دوام داشت من به اطاق خود رفتم دراز کشیدم .

در رختخواب به عاقبت شوم خود می‌اندیشیدم مانند مار زخم خورده‌ای بخودم می‌پیچیدم و مانند دیوانگان با خود حرف می‌زدم ، منکه ، گارسیا

را تعقیب می‌کردم به این حادثه گرفتار شدم ، دست بصورت خود نهادم و گریستم و از خدای یگانه خواستم گناهان مرا ببخشد زیرا فردا می‌بایستی در میان گور قرار بگیرم .

من چشم نه بسته بودم که کم‌کم هوا روشن شد و صدای ملایم موزیک بگوشم خورد ، پسر بچه‌هایی که از من مراقبت می‌کردند لباسهای فاخری و زیبایی برایم حاضر ساختند ، سپس مرا لخت کردند و تمام بدنم را با خطوط مختلف آبی - قرمز - سفید نقاشی کردند و من بصورت پرچم رنگارنگ در آمدم سپس موی سرم را آرایش دادند ، لباسهای فاخری که با پولکهای خیره کننده زینت یافته بود به تنم کردند و دو گوشواره گرانبها بگوشم آویختند ، دوزوج النگوی زیبای طلا به منج دست و پاهایم انداختند و طوقی که تمام تمام از جواهرات سلطنتی ساخته بودند بگردنم همایل کردند خلاصه مرا تا توانستند آرایش کردند و مشاطه گران از کار فارغ شدند و همه با دیده تحسین به رب‌النوع خود (من) می‌نگریستند مجدداً "صدای موزیک بلند شد مرا به سالن بردند ، طبقات مختلف که لباسهای جشن به تن داشتند گرد آمده بودند و در باره قربانی من بحث می‌کردند . ناگهان سکوت کامل به سالن حکمفرما شد عدمای از کاهنان لعنتی از در دیگر وارد شدند . لباسهای آنها سرخ‌رنگ بود و به تمام بدن خود خون مالیده بودند و حتی از چشمانشان خون می‌بارید . یکی از آنها دست بلند کرد و گفت :

— ای مردم خدای جاودانه خود را به پرستید  
به شنیدن این فرمان همه بخاک افتاده و مرا سجده کردند و این عمل

احمقانه سه بار تکرار شد گاهنان در اطرافم جمع شدند و مرا به تالار پائین آورده و بعد به در قصر هدایت نمودند . هنگام خروج دیدم که سرخ بوستان آرتک با اسپانیولیها به جنگ پرداخته اند عدمای از آرتکها برای فتح قصر (آکا) از دیوار بالا می رفتند ولی با گلوله اسپانیولیها از پای در می آمدند، عدمای از آرتکها نیز روی پشت بام خانهها و همچنین روی (پیرامید مخصوص) همان جایی که من باید قربانی شوم قرار داشتند .

ولی طرف ما یعنی وضع قصر مونته زوما با وضع آن صحنه کاملا " متفاوت بود باین معنی که عدمای از زن و مرد اطراف ما جمع شده و می خواستند مراسم قربانی مرا تماشا کنند . بعضی لحظات گلوله توپها صفهای تماشاچیان را می شکافت و عدمای را به هلاکت می کشید ولی بقیه در نهایت خونسردی با صدای بلند فریاد می زدند .

— خوش آمدی تزکات خدا حافظ تو درود فراوان به تو ای تجات دهنده ما خوش آمدی . من کم کم به خیابانی که برای عبور من تزئین کرده بودند رسیدم و از روی گلها گذشتم و به حیاطی رسیدم که در دامنه (پیرامید) قرار داشت ، جمعیت تماشاچی هر لحظه فزون تر می شد .

در این اثناء یکی از سربازان از فاصله دور جمعیت را عقب زده و به سوی من آمد همین که نزدیک شد تعظیم کرد من فوراً گواتموک را شناختم ، او در حالیکه صفوف سربازانش را که در پانصد متری قرار داشت با انگشت نشان می داد آهسته گفت :

— تیول من آمده ام با تو خدا حافظی کنم .



من سر خود را به طرفی که نشانم می داد برگرداندم دیدم که سربازان وی سعی دارند داخل قصر (آکسا) که مقرر فرماندهی اسپانیولیها بود راه یابند . سپس گواتموک افزود :

— بدون شک ما بزودی بیدیدار هم قائل می شویم . تیول باور کن اگر از دست من کاری بر می آمد در حق تو انجام می دادم ولی افسوس که کاری از من ساخته نیست ولی می کوشم تا راه نجاتی برایت پیدا کنم .

— خداحافظ گواتموک ، انشالله در کارها پیروز باشید ، اورفت ما نیز حرکت کردیم یک ساعت طول کشید تا با تشریفات خاصی به بالای «پیرامید» رسیدیم ، از دور نگاه بدورن کردم مجسمه‌هایی از چوب و سنگ ساخته شده را دیدم و کنار آنها قربانگاههای متعددی بچشم می خورد ، در طرف دیگر این معابد آتش زیادی بر پا شده بود و طبل‌های بزرگی بچشم می خورد .

عده زیادی از کاهنان در طرف دیگر میدان جمع شده بودند تا مراسم قربانی مرا نگاه کنند ، پای پیرامید هزاران نفر از اهالی شهر ازدحام کرده بودند پارهای از آنها با دشمنان می جنگیدند ، وقتی بالای پیرامید رسیدیم ساعت ده صبح بود ، تشریفات زیادی باقی بود که قبل از قربانی من بایستی انجام می گرفت مرا بداخل معبد تزکات ۹ همان رب النوعی که نامش را روی من گذاشته بودند بردند .

در این معبد بت بزرگی از مرمر سیاه بود که جواهرات گرانبهائی به او آویخته بودند چشمهای بت از یاقوت و زمرد ساخته شده بود . کاهنی که مرا راهنمائی می کرد گفت :

— تمام مردم جهان را همین بت آفریده است

در برابر بت مذکور بشقاب زرینی بود که یکی از کاهنان آن را با گیسوانش پاک کرد و جلوی بینی من گرفت من با نفرت سر را عقب کشیدم و حالت تهوعی به من دست داد و می دانستم ساعتی بعد قلب من در آن بشقاب لعنتی قرار می گیرد . در این وقت هیاهوی جمعیتی که پائین پیرامید نبرد می کردند به اوج خود رسید چون سپاهیان اسپانیولی به پیرامید حمله کرده بودند قصد داشتند آن را تصرف کنند .

کاهنان چون هوا را پس دیدند با مشاهده این وضع فوراً مرا از معبد خارج کردند . حملات آرتکها بشدت خود رسیده بود باران سنگ و تیر و نیزه از بالا به پائین می بارید .

اسپانیولیهها نیز بهمراه سردار خود (کورتس) قسمت های پائین پیرامید را محاصره کرده بودند و هر لحظه بین به بالا آمدن بود . آرتکها بعنوان اینکه به معبد مقدس شان اهانت شده با تمام وجود می جنگیدند و از معبد خود دفاع می کردند . اسپانیولیهها از کشته پشته ساخته بودند و به پیشرفت خود هر لحظه ادامه می دادند .

با دیدن اینکار برق امیدی در دلم می تابید زیرا اگر اسپانیولیهها پیروز می شدند انجام مراسم قربانی من نیز منتفی می شد و اوضاع بهم می خورد . اوتومی قبلاً "گفته بود که مراسم قربانی و تشریفات آن نصف روز طول می کشد ، اگر اسپانیولیهها در این لحظات معبد را فتح کنند جانم رها خواهد شد والا باید بدست این قوم نادان و خدا شناس از بین بروم .

من واوتومی کنار سنگ قربانگاه ایستاده بودیم و کاهنان اطراف ما را گرفته بودند که یک وقت دیدم رئیس کاهنان فرمان داد چند نفر جلو آمدند با وحشیگری و شرارت ریختند و لباسهای مرا پاره پاره کردند و بدن لخت و نقاشی شده ام معرض دیده تماشاچیان قرار دادند ، احساس کردم که نوبت آخر عمر من است لباسهای اوتومی نیز مانند من تکه - تکه شد فقط رید و شامبر کتانی او در تنش ماند منکه از اینکار میبهوت شده بودم اوتومی گفت :

- آقای تیول بهر حال من زن تو هستم و حجله عروسی مان همان سنگ قربانگاه است ، افسوس نتوانستم ترا نجات دهم من ترا دوست دارم و از اینکه در کنار تو محکوم به مرگ می شوم احساس غرور می کنم .  
این زن مهربان آنقدر از خلوص نیت این کلمات را گفت که حتی برای تشکر کردنش کلمه ای نتوانستم پیدا کنم و در برابر عاطفه حرفی سر زبان جاری سازم .

کاهنان هجوم آوردند و مرا برای دومین بار روی سنگ انداختند و دستهایم را بستند ، اما ناگهان فریاد یکی از آرتکها کاهنان را از عمل خود باز داشت و همه چشمها به سوی صاحب صدا دوخته شد که می گفت :

- اسپانیولیهها به آخرین پله پیرامید رسیده و وارد محوطه شده اند .

از شنیدن این حرف من واوتومی شوکه شدیم ولی کاهنان ول کن نبودند با دستهای بسته ما را از معبد خارج کردند تا صحنه نبرد را از نزدیک مشاهده کنند . موقتا "مراسم قربانی ما به تعویق افتاد ، در این وقت که اوتومی به من نزدیک شده بود آهسته گفتم :

— اوتومی من ترا دوست می‌دارم از عاطفه و مهربانی تو بر خود افتخار می‌کنم :

اوتومی از شنیدن این سخنان قلبش طپید ، بطوریکه ضربان قلبش را زیر طنابهای پیچیده در بدنش بخوبی می‌شنیدم . اظهار عشق من تاثیر عجیبی در او کرد و در جوابم گفت :

— از اینکه به عشق من پاسخ مثبت دادی ممنونم و حالا متوجه شدم که به من علاقمند هستی و از دل و جان دوستم می‌داری .

ما هر دو منتظر سرنوشت شوم خود بودیم ، و از طرفی امیدوار بودم که اسپانیولیها اگر پیروز شوند ممکن است ما از مرگ نجات پیدا کنیم .

# ۱۳

از اوتومی پرسیدم که ما را چه وقت قربانی می‌کنند؟ او جواب داد:  
موقعی که شعاع خورشید روی سنگ قربانگاه برسد و مستقیماً به حلقه‌ای که روی  
قلب تو نقش شده است بتابد .

از روی سنگ گردن کشیدم و اشعه آفتاب را بالای سرم دیدم که کم‌کم  
نزدیک می‌شد بطوریکه با قلب من بیش از شش اینچ فاصله نداشت، یعنی  
در یک ربع ساعت بهمان نقطه قلبم می‌رسید .

هیاهو و فریادها هر لحظه بیشتر می‌شد و احساس می‌کردم که اسپانیولیها  
به بالای پیرامید رسیدمانند جنگ بشدت ادامه داشت آژتک‌ها با شجاعت تمام  
نبرد می‌کردند ولی نمی‌توانستند در برابر تسلیحات و تجهیزات دشمن کارگر  
باشند .

سپاهیان اسپانیولی به پیشروی ادامه می‌دادند و به سنگ قربانگاه نزدیک  
می‌شدند در این وقت اشعه خورشید به پهلوئی من تابید و همین‌که آفتاب بهمان  
نقطه رسید پنج نفر کاهن پاها و سرم را محکم گرفتند و یکی از آنان خنجر

تیزی از غلاف بیرون کشید و برای قربانی کردن من آماده شد. من در عالم بیهوشی  
بودم و چشمانم را بستم تا ضربه خنجر را نبینم ولی ناگهان فریادی از آن طرف  
معبد به گوش رسید که به جلاد گفت:

— آقای کاهن مراسم قربانی هنوز زود است، اگر قبل از آنکه خورشید  
بروی قلب او بتابد او را قربانی کنی خدایان به تو و مردم آنها واک لعنت  
خواهند فرستاد.

کاهن جلاد با شنیدن این سخن به اشعه خورشید نگریست و سپس به  
پیشروی اسپانیولیا نگاه کرد و زیر لب غرورلند نمود کمی درنگ کرد بطوریکه  
گوشمای از اشعه آفتاب بحدود قلبم رسید باز خنجر را بالا برد و من چشمهایم  
را دوباره بستم که باز فریادهای اعتراض آمیز مردم بلند شد:

— ای جلاد دست نگه دار، هنوز وقت باقی است والا خدایان همه می میرند.  
پس از اینکه سروصداها خوابید ناگهان فریاد کسی بگوش رسید و  
اسپانیولیا را به کمک خواست بلافاصله یکی از آنها در حالیکه با انگشتش ما  
را نشان می داد بدوستش گفت:

— نگاه کن رفیق این سگها در معبد خود چه جنایاتی را مرتکب می شوند؟  
در این وقت همه آنها به ما نزدیک شدند و به سنگ قربانگاه هجوم آوردند، و  
سپاه آرتکها را عقب راندند، یکی از اسپانیولیا کاهن جلاد را از زمین بلند  
کرد و به سوی من انداخت جنگ به منتهای شدت رسیده بود برق شمشیرها  
چشمها را خیره می کرد اشعه خورشید داخل حلقهای که اطراف قلبم ترسیم شده  
بود تابید و وقت اجرای قربانی ما فرا رسید.

مراسم قربانی را اجرا کن چرا معطلی ، خنجر مقدس را فرود آور به افتخار  
خدایان .

با این فرمان مخوف کاهن جلاد باز هم بطرز وحشتناکی خنجر برافش  
را بلند کرد . در این هنگام نور آفتاب کاملا " به روی قلب من می تابید . میله  
مخصوص بالای سرم نصب شده بود نمی دانستم که از این میله آویختن چه  
منظوری هست و وجود همین میله باعث نجات من از مرگ شد . همین که دست  
کاهن جلاد برای کشتنم بالا رفت بهمان میله مذکور اصابت کرد و از جا کنده  
شد و مستقیماً بروی من افتاد؟ سرم گیج رفت تعادل خود را از دست دادم ،  
بنابراین نوک خنجر بجای قلبم به سنگ خورد و تیغماش شکست و به بدنهای  
لخت من و اوتومی مختصر آسیبی رساند .

کاهن جلاد بشدت روی سنگ افتاد و دو میله به مغزش فرو رفت و مرد ،  
تمام این وقایع مانند روئانی از نظرم گذشت و سرخ پوستان نادان و واژگون  
بخت با دیدن این ماجرا به عزاداری و لوحه سرائی پرداختند و همگی به  
یک صدا فریاد می زدند ؛ کاهن کشته شد ، خدایان نیز منهدم گردیدند . تزکات  
این هدیه ناقابل را نپذیرفت و خود نیز سرنگون شد ، عاقبت پیروزی نصیب  
مسیحیان شد .

در این اثناء دستی به طرف کاهن دراز شد و او را با وضع خون آلوداز  
روی سنگ برداشت و به کف معبد کوبید و جسد در آتش جاویدان افتاد و مشتعل  
شد ، همان دست فوراً با کارد طناب من و اوتومی را از دست و پا برید و ما رها  
شدیم .

من حیرت زده بودم و شخص نجات دهنده به زبان اسپانیولی بدوستش چنین گفت :

— این بینواها اگر کمی دیر جنبیده بودم الان قربانی جهالت کاهنان می شدند ولی خوب شد نجات یافتند و سپس اوتومی را نشان داد و افزود :  
نگاه کن دختر تو دل برو است اگر کمی بسروصورتش خوب ور برود  
زیباترین زن است و من از سردار کورتس خواهم خواست تا او را به رسم پاداش  
در اختیارم بگذارد .

صدای او خیلی آشنا به نظر می رسید به فکرم فشار وارد آوردم و بهرویش  
دقت کردم که این نجات دهنده ما کیست ؟ او را شناختم سالها بود که در  
جستجویش بودم او «گارسیا» بود . من با بهت و حیرت گفتم :  
— آه... گارسیا .

او با شنیدن نام خود مثل اینکه دچار برق زدگی شده باشد کمی خود را  
عقب کشید و چشمانش را با دست مالید ، از زیر رنجهائی که بصورتم مالیده  
بودند مرا شناخت ، پاهایش لرزید سینماش سنگینی کرد و پس از لحظهای گفت :  
— خدایا چه می بینم ؟ این همان توماس وینگفیلد پسرک متقلب و بدجنسی  
است و من احمق با دست خود او را نجات دادم .

منهم به اشتباه خود پی بردم زیرا نمی بایستی نامش را می گفتم بهر حال  
به نظرم رسید که باید بزودی آنجا را ترک کنم . گارسیا شمیر کشید و بطرفم  
حمله کرد ، یکی از اسپانیولیها او را از اینکار برحذر داشت از وضع لباسهایش  
معلوم بود که سردار کورتس است . او به گارسیا گفت :



— چه می‌کنی سارسدا؟ مثل اینکه خون چشمانت را گرفته‌اینها، چند لحظه پیش از مرگ نجات یافتند بگذار بیچاره‌ها بروند.

— او یک جیره خوار انگلیسی است قبلا "یکبار هم به جنگ من افتاد و می‌خواست مرا به قتل برساند.

کورتس چون از جریان آگاهی نداشت با شنیدن این سخن خندید و در حالیکه به من نگاه می‌کرد گفت:

— مسلما دوست ما عقلش را از دست داده می‌گوید این بینوا یک نفر انگلیسی است.

پس از این سخن کورتس شمشیرش را به علامت اینکه ما از آنجا فرار کنیم تکان داد و گفت:

— هر دوی شما آزادید هر چه زودتر این محل را ترک بگوئید تا بلائی بستران نیاید.

ولی گارسیا چون دیگ می‌جوشید و ول کن معامله نبود و به‌طرف ما حمله کرد. باز کورتس گفت:

— نه من اجازه نمی‌دهم او را بکشی چون ما مسیحیان برای نجات هم‌نوعان خود به اینجا آمده‌ایم نه برای کشت و کشتار.

سربازان گارسیا را از ما دور کردند ولی ما نمی‌دانستیم کجا باید فرار کنیم. اوتومی مرا کشید که باید از اینجا دور شویم والا با خطر مواجهه خواهیم بود. مدتی راه آمدیم تا به کنار، پیرامید، رسیدیم و من دیدم که گارسیا از جنگ دوستان گریخته و با شمشیر عریان ما را تعقیب می‌کند.

ما دیگر معطل نشدیم و به فرار دست زدیم و تا زورمان می‌رسید دویدیم تا از نظر گارسیا پنهان بمانیم یکبار دیگر بدنالم نگاه کردم گارسیا را دیدم که به سوی ما می‌آید ولی بعداً ناپدید شد و دیگر او را ندیدم .

او بدون تردید از تعقیب ما خسته شده و شاید هم می‌ترسید بدست سربازان آرتک که هنوز کنار ، پیرامید ، مشغول نبرد بودند گرفتار و به قتل برسد . اسپانیولیه‌ها مجسمه تزکات را با آن جثه عظیم از بالای پیرامید به پائین انداخته بودند و بت بیچاره در قربانگاه خود قدرتی نداشت از آن مکان به پائین گریخته بود .

ما بالاخره به قصر مونته زوما رفتیم و اوتومی آب آورد تا رنگها و خونهای که در اثر برداشتن زخم روی بدنم بوجود آمده بود بشوید ، او خود را فراموش کرده بود مانند پرستار دلسوز و مهربان به من می‌رسید پس از شستشوی بدن لباسهای تمیز پوشیدم ، خود اوتومی نیز پیراهن سفیدی به تن کرد .

سپس خوراکی آورد و سر سفره من به فکر فرو رفته و با خود می‌گفتم : بعد از این چه به سرمان خواهد آمد معلوم نیست و ممکن است کاهنان باز به سراغ ما آمده و به قربانگاه ببرند .

پس باید به اسپانیولیه‌ها پناه ببریم و از آنها کمک خواهیم ، اوتومی با تعجب پرسید :

— به همان اسپانیولیه‌ها پناه می‌بری که می‌خواست آن مرد ترا بکشد؟

تیول ، راستی بگو ببینم آن مرد کیست؟

— آن همان اسپانیولی است که من قبلاً "وضعش را برای تو شرح داده‌ام

او دشمن من است من او را مدت‌هاست تعقیب می‌کنم .

— با وجود این می‌خواهی خود را در اختیار او بگذاری و از او کمک  
بخواهی واقعا "احمقی" .

— اگر اسیر مسیحیان کردم بهتر از به جنگ کاهنان شما افتادن است .

— نه ، اینطور نیست کاهنان دیگر به تو آزاری نمی‌رسانند چون از جنگ  
آنها فرار کرده‌ای ، و ضمنا "باید بگویم دستی که ترا از آنهمه بلاها و مصائبها  
نجات داد یقینا" دست بشر نیست و بهمین دلیل به نظر من خدای شما از  
خدایان ما پر قدرت تر است زیرا تنها او توانست ما را از روی سنگ لعنتی قربانگاه  
نجات دهد .

من اوتومی را بخاطر صداقت و پاکی و ساده دلی‌اش دوست می‌داشتم و  
اکنون برای من او باقی مانده بود یکی امید به عنایت خداوند دیگری عشق  
بی‌آلایش این زن فداکار .

# ۱۴

اوتومی از اطاق خارج شد و مرا تنها گذاشت چون زیاد خسته بودم بخواب عمیقی فرو رفتم و دیگر نفهمیدم چه اتفاقی در شهر روی می دهد . وقتی بیدار شدم پاسی از شب گذشته بود همه جا روشن بود زیرا قوای متخاصم خانه ها را آتش زده بودند و هیاهوی جنگاوران از دورها به گوش می رسید .

به زحمت خود را به طرف پنجره ای که بالای تختخوابم بود رساندم زیرا زخمی که از خنجر گاهن برداشته بودم دردناک و ناراحت کننده بود کمی به بیرون نگاه کردم و به آینده مبهم خود فکر می کردم . گاهی می اندیشیدم که اوتومی را رها کنم و به سوی اسپانیولیها فرار کنم تا شاید ، گارسیا ، را به چنگ آورم ، ولی باز هم این فکر را نپسندیدم .

سپس می گفتم پیش از تک‌ها بمانم و با اوتومی از دواج کنم خلاصه نمی توانستم تصمیم قطعی بگیرم .

ناگهان دیدم پرده اطاقم عقب زده شد و مردی با مشعل داخل شد ، او گواتموک بود که از جنگ برمی گشت در این وقت شعله های سرکش فرو نشسته بود ،

و گواتموک پریشان به نظر می رسید گردش زخمی بود و از آن خون می چکید، وقتی  
مرا دید پرسید :

— سلام تیول فکر نمی کردم دوباره همدیگر را ببینیم من فرصت کافی  
برای گفتگو ندارم آمده ام ترا به سالن هیئت مشاورین راهنمایی کنم .

— عاقبت کار من بکجا خواهد کشید باز مرا روی سنگ قربانگاه خواهند برد؟

— نه به هیچ وجه از آن جهت نگران مباش؟، ولی از سرنوشت تو اطلاعی

ندارم یا جان خود را از دست می دهی یا میان مردم با سرافرازی زندگی می کنی،  
اوتومی به فعالیت پرداخته تا جان ترا نجات بدهد .

من قولی که به تو داده ام از یاد نمی برم و فعلاً "تا مشعل خاموش نشده

بهتر است همراه من بیائی تا ترا از خطرات احتمالی آگاه کنم کوچکترین  
سهل انگاری باعث می شود که مثل من زخم برداری، من از جای برخاستم و  
با گواتموک به سالن بزرگی که روز قبل در آنجا مانند خدا می پرستیدند وارد  
شدم .

من نه تنها از مسند خود سقوط کرده بودم بلکه مانند یک زندانی بجرم

زنده ماندن به طرف میز محاکمه می رفتم عده ای از شاهزادگان و مشاوران در  
اطاق بودند فقط یکی از آنها لباس کاهنی پوشیده بود ، این عده برای تصمیم  
در باره من گرد نیامده بودند بلکه می خواستند قبل از اینکه شهر سقوط کند  
قوای دشمن را از شهر برانند و از شر آنها وارهند .

به محض وارد شدن با (کتیلا هوا) امپراتور جدید مکزیکو و جانشین مونته

زوما مواجه شدم که با خشم مرا نگاه می کرد ، او گفت :

— این شخص کیست که با خود آورده‌ای گواتموک؟ آ... بیادم آمد تیول  
خدای تزکات که امروز از روی سنگ قربانگاه فرار کرد، آقایان گوش کنید با این  
شخص چه باید کرد؟ آیا از نظر قانون اشکالی هست که مجدداً او را به قربانگاه  
باز گردانیم.

کاهن جواب داد: خیر امپراتور این عمل قانونی نیست این مرد یک مرتبه  
به قربانگاه رفته و حتی از کارد مقدس زخم برداشته اما خدایان او را نپذیرفتند،  
پس دیگر احتیاج مجدد به قربانی نیست و مستحق اعدام باشد باید در محلی  
غیر از سنگ قربانگاه به قتل برسد.

کتیلاها باز هم حرف خود را تکرار کرد:

— پس چه باید کرد، او از نژاد تیولهاست و یکی از دشمنان محسوب  
می‌شود، و نباید اجازه داد تا با شیطانهای سفید و هموطنان خود ارتباط  
پیدا کند و اخبار ما را به آنها بازگوش نماید، آیا بهتر نیست او را به قتل برسانند؟  
عده‌ای حرف کتیلاها را تصدیق کرد ولی عده‌ای نیز سکوت نمودند،  
آنگاه کتیلاها گفت:

— بیهوده وقت تلف نکنید که مسائل مهمی داریم که باید مشورت کنیم،

سؤال من از شما این است که این تیول را بکشیم یا نه؟

در این میان گواتموک از جای برخاست و گفت: معذرت می‌خواهم امپراتور  
ما می‌توانیم از وجود این زندانی استفاده‌های زیاد بکنیم من او را می‌شناسم  
کاملاً. شخص شجاع و با اطمینان است، او از نژاد تیولها نیست بلکه از آنها  
شدیداً متنفر است. اومی تواند از لحاظ جنگی کمک بیشتری به ما بکند کتیلاها

با خونسردی گفت: عجیب گرگی بالباس انسان می‌خواهد سرپرستی گوسفندان را بعهده بگیرد مشاوری که می‌خواهد ما را به دشمنان تسلیم کند باگرا و طرف مشورت خود قرار بدهیم چه شخصی مسئولیت این خطر بزرگ را بعهده می‌گیرد .  
گواتموک گفت :

من ضمانت این شخص را می‌کنم و مسئولیت وی را به گردن می‌گیرم .  
— برادرزاده حرف توقابل ارزش است ، اما او هم مانند سایر سفید پوستان متقلب و دروغگو است بهترین راه این است که او را به قتل برسانیم و وقت را تلف نکنیم .

— اما او با شاهزاده اوتومی دختر مونته زوما برادرزاده شما ازدواج کرده ، اوتومی او را چنان دوست می‌دارد که حاضر شد روی سنگ قربانگاه هر دو قربانی شوند ، و حالا نیز حاضر است از وی دفاع کند اگر اجازه می‌فرمائید شرفیاب شود؟

— آری اگر تو بخواهی من هم موافقم ، اما دختری که دل به عشق داد حقیقت را نمی‌فهمد و خوب و بد را از هم تمیز نمی‌تواند داد ، او دختر ساده است ، علاوه بر این طبق رسوم و آداب دینی خود او هم یک تیول محسوب می‌شود .

امپراتور پس از این سخنان رو به حضار کرد و گفت :

— رفقا حاضرید که شاهزاده در این جلسه حاضر شود؟

عده کمی پاسخ منفی دادند و عده کثیری که دوست اوتومی بودند موافقت نمودند . اوتومی پس از چند دقیقه در جلسه حاضر شد ، و امپراتور رو

به او کرد و گفت :

— شاهزاده خانم سؤال این است که او را اعدام کنیم یا سوگند دهیم که به ما خیانت نکند و جزو ما باشد؟ اکنون نظر شما چیست؟ می‌توانی به پاک‌ی و صداقتش ضمانت کنی؟

— اگر او حاضر باشد من حاضرم ، زیرا من او را بحد پرستش دوست دارم و تا جان در بدن دارم از او دفاع می‌کنم .

من امیدوارم به کمک و شجاعت او می‌توانیم دشمن را از این آب و خاک برانیم و پیروزی را از آن خوگردانیم .

سپس از من سئوالاتی نمودند و من گفتم : اگر شاهزاده آماده باشد با من ازدواج کنند مرهون ایشان خواهم بود ، و من هرگز جایی که نمک خورده‌ام نمکدان نمی‌شکنم و تا جان دارم جز خدمت خیانتی از من نخواهید دید گرچه از دست شما زجر و عذاب فراوان کشیده‌ام که مرگ و زندگی برایم یکسان شده است .

باز هم کتیل‌هاوا از حاضرین اظهار نظر خواست ابتدا دسته مخالفین و سپس عدم‌ای از موافقین دستهای خود را بلند کردند . حاضرین در جلسه ۲۶ نفر بودند که ۱۳ نفرشان مخالف و ۱۳ نفرشان موافق بودند ، پس از مشخص شدن آرا کتیل‌هاوا گفت مثل اینکه منم باید رای بدهم .

دلم فرو ریخت که این شخص چون مخالف من است جز رای مخالف نخواهد داد ، کتیل‌هاوا به فکر عمیقی فرو رفت در انتخاب مردد بود ولی پس از کمی فکر سکوت را شکست و گفت :



— بگذار هر طور اوتومی علاقه دارد عمل شود؟ زیرا ما بوجود اوتومی  
احتیاج داریم و پیش از این نباید با عشق یک زن مخالفت نمود، پس رو به  
من کرد و گفت:

— تیول ما ترا بخشیدیم و از عدالت صرفنظر کردیم و ترا جزو مشاورین  
ویژه خود قرار دادیم باید کاملاً "هوشیار باشید کوچکترین حرکت مخالف  
و خیانت مرگ را در پی دارد.

حال آقای تیول جلوتر بیایید و در حضور همه سوگند وفاداری یاد کنید.  
با شنیدن این سخن چشم سیاهی رفت و در دل شام شدم که برای  
چندمین بار از مرگ نجات یافته‌م در این لحظه کاهنی که قدح چوبی به کف  
داشت پیش آمد، در دست دیگر او کارد بزرگی دیده می‌شد، او آستین مرا  
بالا زد و با آن کارد کمی بازوریم را برید، خون جاری شد. پس از انجام این  
تشریفات احمقانه کتیلاها دستور داد تا خون با خون شاهزاده خانم اوتومی  
تعمید نماید زیرا اوتومی در باره من سوگند خورده بود.

گواتموک سخن امپراتور را برید و گفت:

— خیر لازم نیست چون قبلاً "شاهزاده اوتومی خون خود را با خون این  
مرد روی سنگ قربانگاه تعمید نموده است، اما چون من در مورد این تیول  
سوگند یاد کرده‌ام لازم است خون خود را برای اثبات قول خود اهدا نمایم.  
کتیلاها اظهار داشت:

— معلوم است تیول در اینجا دوستان فراوانی دارد، امیدوارم که او  
مرد مفیدی باشد و بتوانیم از وجودش استفاده کنیم. سپس گواتموک پیش آمد

هنگامی که کاهن خواست بازوی او را ببرد خندیده و اشاره به محل زخم نمود و گفت:

احتیاجی به بریدن پوست بازو نیست بهتر است از همین محل زخم استفاده کنی، کاهن زخم را باز کرد و از خونس قرح را پر کرد و آنگاه انگشتش را در قرح خون فرو برد و با آن علامتی روی پیشانی من کشید و گفت:

من به کمک این خون روی تو علامت می‌گذارم و تعمیر می‌کنم و خون من با خون گواتموک مخلوط شد و کاهن ذکرهائی خواند و پس از ادای کلمات زیادرو به من کرد و گفت:

آیا همه را به جان دل قبول داری؟

با اینکه مطالب زیادی قابل قبول من نبود ناچاراً گفتم: آری قبول

دارم و وفادارم .

سپس گواتموک جلو آمد و با مهربانی دستهایش را به گردنم انداخت

و گفت:

خوش آمدی برادر من، ما ترا با آغوش باز می‌پذیریم حالا تواز ما هستی

و ما ترا یک مشاوره خدمتگزار و دلسوز می‌شناسیم حال بیا در کنار ما بنشین .

من با نظر تردید به کتیلاها نگاه کردم او هم در حالیکه تبسم زیر لب

داشت، گفت:

تیول محاکمه تو پایان گرفت حالا تو شوهر اتومی هستی و یکی از کسانی

می‌باشی که مقام بزرگی بین ما احراز کردی . بهتر است در کنار گواتموک بنشینی

و در باره وضع کشور خود به شور و مشورت پرداز.

منهم به آنها پیشنهاد کردم تا در اطراف شهر خندق بزرگی حفر کنند  
و پراز آب کنند تا اسپانیولیها برای تهیه خواربار نتوانند از شهر خارج شوند  
و از سوئی از دادن آذوقه به آنها خودداری شود تا دشمن بر اثر گرسنگی  
و ضعف خود را تسلیم کند .

# ۱۵

شب فرا رسید و جلسه مشورتی ما هم پایان گرفت ، همه رفتند تا فردا صبح در باره وضع شهر تصمیمی اتخاذ کنند . ولی صبح بعد اوضاع متشنج شد پلهای جاده اصلی که از زیر آنها آب جاری بود وسیله آرتکها خراب و ویران شد . بعد از ظهر من با لباس بومی همراه گواتموک و جمعی از سران لشکر جهت دیدار با کورتس سردار اسپانیولی به کاخ وی رفتیم ، اینجا برج قصر آکسا است محلی است که گواتموک مونته زوما را با تیر زده بود گواتموک رو به کورتس کرد و گفت :

— عده زیادی از لشکریان ما بدست شما کشته شده و حال نوبت شما فرا رسیده ، راه فراری برای شما و افراد شما وجود ندارد زیرا اغلب پلها و خانهها بوسیله افراد ما ویران شده است .

پس از این سخنان ، تیروکمانها بکار افتاده و تیراندازی نیروهای طرفین شروع شد . در این گیرودار طبق سفارش اوتومی من می خواستم از مونته زوما که در حال مرگ بود سراغ گیرم و به وی اطلاع دهم و طبق گفته اسپانیولیاها

مونده زوما فوت کرده بود .

ما دو روز تمام با اسپانیولیها در جنگ بودیم . شبی که باران بشدت می بارید من و گواتموک با عده‌ای از سربازان برای سرکشی نگهبانانی که در طول جاده گمارده بودیم رفتیم ، همه جا را سکوت فراگرفته بود بین راه ناگهان حرکت پاهای سربازانی بطور مبهم به گوش می‌رسید و من افراد را وادار به ایستادن و سکوت کردم و بد گواتموک گفتم : گوش بده می‌بینی .

شاهزاده آهسته گفت : مثل اینکه تیولها دارند فرار می‌کنند و از سکوت شب استفاده کرده‌اند با شتاب خود را به خیابان که به میدان بزرگ وصل می‌شد رساندیم و بخوبی دیدیم که تیولها با تجهیزات خود در حرکتند و من با صدای بلند فریاد زدم :

— اهالی شهر مسلح شوید که تیولها دارند فرار می‌کنند . نگهبانان که صدای مرا شنیدند بلافاصله به همدیگر گفتند و بالاخره اهالی شهر آگاهی یافتند و از خانه‌ها بیرون ریختند و در عرض چند دقیقه شهر پر از سکوت تبدیل به جوش و خروش آتش شد .

شیپورها و طبلها توسط کاهنان بصدا درآمد و همه‌مهمه و هیاهوی عجیبی براه افتاد ، مشعلها همه جا را مانند روز روشن ساخت از هر طرف جنگجویان مسلح به طرف جاده رفیع (تلا کوپان) حمله کردند سپاهیان تیول از هزار و پانصد نفر بیشتر نبودند که با هشت هزار تن از تلاسکالانها متحد شده و صف طولی را تشکیل دادند و در آن جاده به حرکت درآمدند .

من و گواتموک به آنها حمله بردیم ، فرمانده ستون دشمن نیز فرمان حمله

را داد، جنگ سخت در این نقطه آغاز شد اما تاریکی شب مجال نمی داد که فرمانده سربازان خود را ببیند و سربازان نیز قادر نبودند احکام مافوق خود را اجرا کنند، تنها نظر سرخ پوستان از بین بردن تیولها بود. در این وقت توپ نیروی دشمن به صدا درآمد و طوفانی از گوله به طرف ما باریدن گرفت، و در شعله های آتش توپ دیدیم که تیولها یک آلوار بزرگی حمل می کنند که روی کانال قرار بدهند. ناچار به سوی آنها حمله ور شدیم. در همان حمله نخست دشمن توانست من و گواتموک را به آن طرف پل براند و اینکار سبب شد تا نتوانیم همدیگر را ببینیم.

تیولها مرتباً پیش می آمدند و آرتکها مانند مورچه ها اطراف دشمن را گرفته بودند. مدت دو ساعت دیوانه وار نبرد کردیم دشمن از نخستین کانال عبور کرد ولی در نتیجه عبور و مرور سپاهیان و حمل تجهیزات آن پل خراب و از حیز انتفاع افتاد، کانال دوم از اولی عمیق تر و عریض تر بود و دشمن مجبور بود برای عبور از آن از اجساد کشته شدگان استفاده نمایند.

کنار جاده از جنازه دشمنان پر بود عده ای در دریا غرق شد و عده ای هم بدست آرتکها در قایقها به قتل رسیده بودند و اجساد فراوانی هم در گل ولای فرورفته بودند که دشمن از روی آنها عبور می کردند من هم با دسته کوچکی از تیولها محاصره شده بودم که برای نجات خود به جنگ پرداختم. شب گذشته و آفتاب سرزده صفوف نامنظمی از اسپانیولیها و تلاسکالانهای باقیمانده می خواستند از کانال دوم عبور کنند که ناگهان با قیافه «گارسیا» آشنا شدم، فریادی کشیدم و برویش افتادم گارسیا مرا شناخت و با شمشیر ضربه

محکم بسرم زد که کلاه خودم شکست و به زمین می افتادم که با چماقی که در دست داشتم با ضربه کاری بر سینم اش گرفتم ، سپس با زحمت زیاد از جای برخاستم و به تعقیبش پرداختم ، باز او را یافتم و برویش افتادم و گلویش را فشردم . خوشحال روی سینم اش نشستم و خون چشمانم را با دست پاک کردم که هنگام انتقام گرفتن رویش را بهتر ببینم . بدن او را به گل ولای فرو بردم تنها سرش بیرون ماند او در حالیکه نفسش بند آمده بود گفت :

— محض رضای خدا مرا رها کن تا دنبال کار خودم بروم ، احمق جان چرا دیوانه می شوی منکه سرخ پوست نیستم .

بدقت رویش نگاه کردم شباهت به گارسیا داشت ولی صدایش عوضی بود ، او سرباز ساده‌ای بود . با دیدن او یکباره قلبم فرو ریخت و مایوس پرسیدم :  
— تو کیستی؟ گارسیا کجاست؟ همان شخصی که او را سارسدا صدا می‌کنید .  
— سارسدا؟ یک دقیقه پیش از اینجا گذشت ، رفیق بگذار من بروم منکه سارسدا نیستم .

من او را رها کردم و چند قدم عقب‌تر رفتم و با دقت مرا نگریدم و با تعجب گفت :

— عجب یک آرتک زبان اسپانیولی می‌داند ، یعنی چه .  
— من آرتک نیستم بلکه یک انگلیسی اصیل هستم که برای کشتن سارسدا به اینجا آمده‌ام ، با توهیح خصومتی ندارم تو آزادی فقط به شمشیرت احتیاج دارم .

— خدایا انگلیسی ، اسپانیائی ، آرتک شیطان؟ چه می‌بینم بهر حال در

حق من خوبی کردی قول می‌دهم اگر زنده مانده پادشاه خوبیت را بدهم ،  
خدا حافظ .

زخمی که برداشته بودم آزارم می‌داد ناچار با قایق به قصر برگشتم ، ده  
روز اوتومی از من پرستاری کرد تا بهبود یافتم .

در این نبرد بیش از پانصد تن از تیولها و هزاران نفر از متفقین آنها  
هلاک شدند و کار آرتکها معدوم کردن اجساد بود و آنهایی که نیمه جان  
بودند روی سنگ قربانگاه به قتل می‌رسیدند .



# ۱۶

چون مرگ مونته زوما معلوم شد. برادرش کتیلهاوا بجایش نشست و تا جگذاری کرد. آرتکها خوشحال بودند و نمی خواستند در باره هزاران جوان کشته فکر کنند نه به گذشته فکر می کردند و نه به آینده .

در کوی و برزن همه شادی کنان و پای کویان برقص برخاستند و بهمدیگر که می رسیدند می گفتند :

— رفقا شادی کنید تیولها رفتند شر شیاطین از سرمان کم شد .

اجساد کشته شدگان را چال کردند دوباره معابد تعمیر شد و بتها بجای خود مستقر شدند من دوباره بسرنوشت خود فکر می کردم و به گواتموک گفتم :

— من بخاطر تو سوگند خورده ام و با دختر عمویت ازدواج کرده ام ولی مجبورم سوگند خود را بشکنم زیرا با استقرار بتها و فرمانروائی کاهنان من سرنوشت خوبی نخواهم داشت .

از این حرف گواتموک سرخ شد و با بی اعتنائی گفت :

— خیلی جسورانه حرف می زنی ، اگر کسی نزد ما بود برایت گران تمام

می‌شد و ترا به روی سنگ قربانگاه می‌بردند و در راه همان خدایانی که تو از آنها بد می‌گوئی قربانی می‌کردند. پس بگذار از این معقوله سخنی نگوئیم و من در حق تو دعا می‌کنم که دیگر چنین افکار به مغزت نفوذ نکند، حال بگو ببینم باز تیولها به اینجا مراجعت می‌کنند؟

— حتماً مراجعت می‌کنند چون شما کورتس را آزار کردید او مردی است که شمشیر بر زمین نمی‌گذارد.

گواتموک به حرف خود ادامه داد:

— تو حرفهای یاس آور می‌زنی، ولی اگر جنگ شروع شود پیروزی از آن ماست زیرا دیگر مונته زوما در کار نیست که بترسد و دشمن را جری کند. پس از آن شاهزاده برخاست و رفت ولی از حرفهای من ناراحت شده بود. فردای آن روز باز آمد و گفت:

کتیلا هوا برایم ماموریت مهمی داده که با همیاری تو انجام خواهد شد، و این ماموریت کاملاً "محرمانه" است.

من فکر می‌کردم که کاملاً "مورد اعتماد شده‌ام و جلب توجه امپراتور جدید را نمودم. از گنج مונته زوما هیچکس آگاهی ندارد زیرا قسمتی از این جواهرات که توسط قوای اسپانیا در شب وحشت بسرقت رفته و بوسیله سران آرتکها کشف شد و آنها می‌خواستند این جواهرات را به اضافه جواهرات دیگری که در انبارهای شخصی انباشته شده بود در مکان دور افتاده‌ای پنهان سازند.

وقتی که هوا تاریک شد من و گواتموک بکار پرداختیم به قایقها سوار شدیم و پس از دو ساعت راه پیمائی به ساحل رسیدیم که گواتموک در آنجا

مقداری زمین داشت همه پیاپی و بارهائی که داشتیم خالی کردیم که کوزهها و کیسههای بزرگ که محتوی طلا و جواهرات گرانبها بود نمایان شد از جمله مجسمهای بود شبیه سر مونته زوما که بسیار سنگین و از طلا ساخته شده بود. کلیه محمولات را که با سی قایق حمل شده بود در چند نوبت بروی تپه‌ایکه ششصد قدم با دریاچه فاصله داشت حمل نمودیم وارد دهانه حفره‌ای که راهرو آن بسیار باریک بود قرار دادیم ، در این وقت گواتموک دست بر شانه من نهاد و گفت :

— آیا مایلی با من بداخل حفره بیائی تا گنجها را جابجا کنیم ؟ من موافقت خود را علام کردم و با مشعلی خود را داخل حفره کردیم ، حفره عمیقی بود و پیچ و خمهای زیادی داشت ، من از گواتموک پرسیدم :

— چه کسانی این حفره مرموز را ساخته‌اند ؟

— کسانی که ماهیت این حفره بی خبر بودند .

کیسه‌ها و خمره‌ها به کمک طنابها بدرون حفره منتقل شدند و در اطاقی که در آخر بود جابجا گشتند .

در این بین کیسه بزرگی که پر از جواهرات بود پاره شد و معنویات آن مانند دانه‌های باران به سر و کول ما ریخت و اتفاقاً یک گردنبند بسیار زیبا و قیمتی که دانه‌هایش چشمه‌ها را خیره می‌کرد روی شانه من قرار گرفت ، و گواتموک با خنده گفت :

— برادر عزیز ، من این گردنبند را بعنوان یادگاری به تو هدیه می‌دهم .

من آن را به گردن خود آویختم و هنوز این گردنبند را دارم فقط یکی از

دانه‌های آن را به ملکه الیزابت بعنوان هدیه تقدیم کردم ، اوتومی نیز از این گردنبند سالها استفاده کرده است .

پس از تمام شدن کارها جلو حفره دیواری کشیدیم تا از انظار مخفی بماند ، صبح بود که باز به مکزیکو رسیدیم و هرکس راه خانه خود را پیش گرفت .

# ۱۷

از عید میلاد مسیح چند روزی نگذشته بود که حمله اسپانیولیها دوباره آغاز شد، عده آنان برخلاف سابق این بار بسیار زیاد بود، کورتس سردار اسپانیولی شخصا" مقررماندهی خود را در دره مکزیکو قرار داده بود، در این حملات وحشیانه مکزیکو باضافه مناطق پیر جمعیت دیگری با خاک یکسان شد، آرتکها از دم شمشیر گذشتند و ملیت آنان برای همیشه محو و نابود شد. کورتس چنین نقشهای طرح کرده بود که هر جا رسید آنجا را با خاک یکسان و مردمانش را قتل عام کند مردم مکزیکو محکوم به مرگ شده بودند زیرا خواربار کمیاب شد و مردم ابتدا گوشت خوک سپس با علف و پوست درختان و لاشه جانوران و گوشت اسرانی که قربانی می شدند تغذیه می گشتند .

در هر جا اجساد فراوان دیده می شد و این اجساد موجب بروز بیماری وحشتناک طاعون شدند و هیچکس از بیماری مصون نماند و تعداد تلفات خارج از حساب و کتاب شده و آمار کشته شدگان به هفتاد هزار تن رسید . گرسنگی همه را تهدید می کرد چهل ساعت می شد که لب به غذا نزده بودم اوتومی سه

قرص نان کوچک که با آرد زبر و پوست درخت پخته شده بود جلوی من گذاشت و بخوردن اصرار کرد ولی می‌دانستم که او از من گرسنه‌تر است بنابراین از خوردن سرباز زدم ، اوتومی مجبور شد بالسویه قسمت کند . او نانه را از اکراه می‌خورد و صورتش را برمی‌گرداند تا من گریه او را نبینم ، پرسیدم :

— چرا گریه می‌کنی؟

این سؤال سبب شد که بغضش بنترکد و با صدای بلند بگرید در جوابم گفت :

— دو روز است که از گرسنگی نتوانستم به بچه شیر بدهم در نتیجه جگر گوشام جان سپرد نگاه کن چگونه آرام و بی حرکت افتاده است ؟ سپس پارچه روی بچه را عقب کشید و جسد نحیفش را به من نشان داد . من گفتم :

— عزیزم آرام باش ، اگر این طفل زنده می‌ماند مانند من و تو مرارت و رنج می‌کشید .

اوتومی با گریه گفت ؟

— آخر او اولین طفل ما بود ، چرا بایستی از دست می‌رفت ؟

— اوتومی عزیز سرنوشت چنین است باید این مشقات را ببینیم انشالله در آینده خوشبختی به سراغمان می‌آید و تمام دردها را تسکین می‌بخشد . من در بیرون گودالی کندم و پس از خواندن دعا جسد فرزندم را دفن کردم و سپس هر دو گریه کردیم .

جنگ روز بعد شدت یافت ، تعداد کشته‌گان افزون شد ولی ما هنوز زندم‌ایم

چون غذای ما را گواتموک تهیه می‌دید. در این لحظات حساس کورتس چند نفر را به‌سوی ما فرستاد و به تسلیم شدن توصیه کرد. هیئتی از آرتک‌ها و اسپانیولیها تشکیل جلسه دادند ولی بیچاره‌ها آنقدر خسته و گرسنه بودند که نای حرف زدن نداشتند، چهره‌ها پریده، دیده‌های فروغ، اندامها لاغر و نحیف بود. مدتی بین طرفین سکوت برقرار شد، ولی سخن یکی از اسپانیولیها این سکوت سنگین را شکست و گفت:

— بگو گواتموک حرف حساب تو چیست؟

گواتموک با عصبانیت پاسخ داد:

— مثل اینکه مرا با مونته زوما اشتباه گرفتی که چنین سئوالی می‌کنی؟ من سوگند خورده‌ام تا آخرین نفس از این شهر دفاع و هرگز حاضر نمی‌شوم تن به تسلیم و اسیری بدهد و این آخرین حرف من است.

آن شخص از جای خود بلند شد و گفت: منم با عقیده تو موافقم.

سپس جلسه بهم خورد و جنگ دوباره آغاز شد، چند روز بعد بر اثر حملات مداوم اسپانیولیها قسمتی از شهر به تصرف آنها درآمد، ولی آرتک‌ها با وجود خستگی و گرسنگی با تمام وجود می‌جنگیدند، و هر لحظه پیکرهای بیجان چون باد خزان به زمین ریخته می‌شد و در همین روز چهل هزار نفر بهلاکت رسیده بودند روز بعد که آخرین روز نبرد بشمار می‌رفت قاصدی از سوی کورتس که سردار مایل است کورتس را ملاقات کند.

ولی کورتس حرف اول را گفته بود و هیچ عاملی نمی‌توانست او را از تصمیمی

که گرفته است منصرف کند. کورتس به قاصد گفت:

— به سردارتان بگوئید من هر جا که هستم همانجا خواهم مرد و حاضر  
به ملاقات نیستم .

پس از این جواب رد حمله‌های سنگین ادامه یافت همه‌جا روبه‌ویرانی  
نهاد و ما به پشت دیوار خرابه‌ای پناه بردیم ولی در آنجا نیز مورد حمله قرار  
گرفتیم . برای آخرین مرتبه صدای طبل‌های بزرگ پیرامید بلند شد و صداها  
مهیبی در فضا پراکنده و غریو وحشیانه جنگجویان آرتک سینه آسمان را شکافت ،  
با این حمله ما نیز جسارت بهم زدیم من چهار نفر را با تیروکمان خود هلاک  
کردم ، اونومی در کنارم نشسته و مرتب تیرها را به من می‌رساند .

ولی اینکارها چندان سود نمی‌داشت زیرا اسپانیولیا با هر گلوله توپ  
صدها نفر را می‌کشتند ما مجبور شدیم عقب‌نشینی کنیم و شاید فرار نمائیم ولی  
راه فرار از هر سو بسته بود ، بالاخره دسته ما که گواتموک هم جزو او بود به سوی  
دریا حطای که چند قایق داشت کشیده شدیم و تصمیم گرفتیم با همان قایقها فرار  
کنیم زیرا تمام شهر به تصرف نیروهای اسپانیولی درآمده بود ، کشتی‌های  
اسپانیولیا این مطلب را دریافتند و به سوی ما شتافتند و شروع به تیراندازی  
کردند .

گواتموک با مشاهده این وضع از وسط قایق برخاست و گفت :

— من گواتموک هستم اگر می‌خواهید مرا دستگیر کنید و پیش کورتنس ببرید  
من حاضرم به شرطی که با افراد من کاری نداشته باشید . من به اونومی گفتم :  
— لحظات آخر عمر من است اسپانیولیا حتماً مرا می‌کشند ، بهتر است  
من خودم را بکشم تا در دست آنها نیفتم .



اوتومی گفت: اینکار بی نتیجه است زیرا تا انسان زنده است امید هم وجود دارد ولی چون مرد دیگر بازگشتی وجود ندارد. منم حاضرم با تو بمیرم ولی صلاح این است که فعلا" از اینکار صرفنظر کنی شاید دری بروی ما گشاده شد.

منم در جواب اوتومی گفتم: خوب است تو طوری وانمود کنی که هرگز زن من نیستی بلکه خود را یکی از زنان دربار معرفی کن و اگر جدا شدیم بتوانم فرار کنم و در شهر "پانیز" خود را به تو می رسانم. اوتومی که تبسم شیرینی بر لب داشت گفت:

— بد نیست عزیزم همین کار را خواهم کرد.

با خود می گفتم که در پانیز با ما چگونه رفتار خواهد شد زیرا اوتومی تعداد زیادی از افراد شجاع آن شهر را به طرف مرگ و نیستی کشانده بود. دیگر حرفها قطع شد و سکوت برقرار گردید چون اسپانیولیا روی عرشه کشتی قرار گرفته و پس از مختصر زد و خورد ما را به ساحل پیاده کردند و سپس به خانهای که هنوز سالم باقیمانده بود ما را هدایت کردند، یعنی همانجا که کورتس منتظر بود با اسرا مواجه شود.

کورتس در حالیکه با افرادش صحبت می کرد و کنار او (مارینا) همان دختری که من در "توبا سکو" با وی آشنا شده بودم، ایستاده بود. مارینا با مشاهده من گامی به عقب رفت زیرا برایش عجیب بود که من با آنهمه مصائب باز زنده هستم. گواتموک مانند همیشه با غرور و بی اعتنائی برابر کورتس ایستاده بود، پس از کمی شروع به صحبت کرد مارینا هم آنها را به زبان

اسپانیولی ترجمه می‌کرد .

— ژنرال من گواتموک امپراتور این سرزمین هستم همانطور که می‌بینی شرط میهن پرستی و وفاداری را که شایسته مقام یک سرباز است بجای آورم و همه قوای خود را صرف دفاع از وطن نمودم . نگاه کن ( در این زمان با انگشت خود به قصرها و بناهایی را که بدست اسپانیولیاها ویران شده بود اشاره نمود ) . حال سرنوشتم این است که مورد غضب خدایان واقع شوم و در دست شما اسیر کردم هر طور که می‌دانی با من رفتار کن خوب است فوراً مرا اعدام کنی تا از بدبختی نجات یابم .

پس از ادای این کلمات خنجر کورتس را با دست خود بیرون کشید و تقاضای قتل خود را کرد ، ولی کورتس گفت :

— گواتموک توییکی از سربازان شجاعی هستی که از وطن و ملت خود دفاع کردی و این شجاعت را من می‌ستایم ، ما اسپانیولیاها آدم شجاع را دوست می‌داریم و بدان که جان تو در امان است ، حال بهتر است کمی غذا بخوری چون می‌دانم که غذا نخوردمای .

با گفتن این حرف ما را به میز غذا دعوت کرد ، میزی رنگین بود و پر از غذاهای اشتهاآور که من مدت‌ها نظیر آن را ندیده بودم . من فکر می‌کردم که سیر مردن به از گرسنگی مردن است ، هنگام خوردن اسپانیولیاها دور ما حلقه زده با ترحم و دلسوزی ما را می‌پائیدند ناگهان یکی از آنها که چشم از من بر نمی‌داشت آهسته در گوش سردارش حرف زد و سردار از شنیدن آن رنگش پرید و به زبان اسپانیولی گفت :

— بگو ببینم تو همان خائن نیستی که آرتکها را بر علیه ما شوراند؟  
منکه با خوردن غذاهای لذیذ جان تازه‌ای یافته بودم با جسارت گفتم:  
— خیر آقای ژنرال، من خائن نیستم، بلکه یک نفر انگلیسی هستم که با  
آرتکها به نبرد پرداخته‌ام و موجباتی فراهم شد که از شما اسپانیولی‌ها نیز  
دل‌خوشی نداشته باشم، کورتس گفت:  
— من ترا بسزای اعمالت می‌رسانم، این را ببرید در داخل کشتی بدار  
آویزید.

کار من دیگر تمام شده بود و به‌سوی مرگ می‌رفتم که «مارینا» به گوش  
کورتس سخنی گفت که من متوجه نشدم ولی از خلال صحبت کلمات طلاهای  
مخفی را شنیدم، و همین نجوا سبب شد که من کشته‌نشوم تا تکلیفم روشن  
بشود.

# ۱۸

بدستور کورتس دو نگهبان بازوی مرا گرفتند و در برابر نگاههای حسرت-آمیز اوتومی به طرف پلکان بردند . من هنگام رفتن از برابر اوتومی گفتم : خدا حافظ عزیزم دیدار به قیامت او خود را به پای من افکند ، ولی سربازان او را از من جدا کردند و لگدی به اوتومی زدند .

سردار اسپانیولیها با عصبانیت به سربازی که لگد زده بود فحش داده

گفت :

— من به تو گفتم مواظب این خائن باش ، لگد زدنت به زنت چه بود ؟

آیا می خواهی ما را پیش این وحشیها بی آبرو کنی ، برو درس نجابت را از آن

زن یاد بگیر ، حال این مرد را به اردوگاه ببر و از وی مراقبت کن .

همین که به آخرین پله رسیدم گواتموک را در کنارم ایستاده دیدم که

دستم را فشرد و در حالیکه لبخند تلخی بر لب داشت گفت :

— برادر عزیز خدا حافظ مثل اینکه اینجا بازی تمام شده است . من از

شجاعت تو و کمکهای تو صمیمانه متشکرم .

من نیز گفتم: خدا حافظ گواتموک گرچه در این نبرد فاتح نشدی ولی

این شکست سبب شد تا در میان مردم شهرت پیدا کنی .

در این لحظه سربازان فریاد زدند :

— چرا ایستاده‌ای زود باش ، حرکت کن

از گواتموک جدا شدم ولی باور نمی‌کردم همدیگر را دوباره ببینیم . من

سوار قایق شدم و بد پناهگاه اسپانیولیها رفتم ، به محض ورود به اردوگاه

عده‌ای از نلاسکلانها و افراد دیگری بدنالم راه افتادند و با نگاههای وحشیانه‌ای

مرا نگریستند ، و اگر اجازه داشتند می‌ریختند و مرا تکه پاره می‌کردند .

اسپانیولیها که از باده پیروزی سرمست بودند در این اردوگاه به رقص

و پایکوبی پرداخته و موجه ورود من نشدند ، خوشحالی آنان به حد جنون

رسیدن بود و فکر می‌کردند بعد از آنهمه سختی و مرارت با بدست آوردن طلاهای

آن منطقه ثروتمند می‌شوند زیرا آنها برای میهن به نبرد برخاسته بودند بلکه

برای پول بدست آوردن دست به این بازی خطرناک زده بودند .

چند روزی گذشت و کسی سراغ مرا نگرفت و با خوردن غذاهای لذیذ

و استراحت طولانی قوای خود را بدست آورده بودم خستگی و کوفتگی‌ام برطرف

شده بود گاهی از پشت پنجره به بیرون نگاه می‌کردم که شاید گواتموک و یا

اوتومی را ببینم ناکهان شی «کارسیا» را دیدم که به اطاقم نزدیک شد و از

لای در به اطاقم زل زد . چون اطاق تاریک بود او مرا ندید ولی من کاملاً "او" را

می‌دیدم پس از اندکی توقف مانند کرک کرسنه از کنار اطاقم رد شد .

لرزش خفیفی سراسر بدنم را فرا گرفت که چرا در بیرون نبودم تا اس

خوک مردار را بسزای خود برسانم . از وضع او حدس زدم که فردا مرا بجای دیگر منتقل خواهند کرد و همینطور هم شد ، مرا از آن اطاق بیرون آوردند ، جمعیت زیادی گرد آمده بود کورتس به آنها سخنرانی می کرد . با سربازان می آمد ، از یکی پرسیدم :

— ممکن است بگوئید کجا می رویم ؟

سردسته آنها جواب داد :

— بخدمت ژنرال کورتس .

— بسیار خوب با شما می آیم ، هر چه باشد از پوسیدن در این دخمه بهتر است .

سردست مذکور گفت :

— آری ، البته بهتر است ، زیرا این آخرین باری است که تو از این اطاق

خارج می شوی .

این جمله می فهماند که آخر عمر من است . لحظهای بعد برابر کورتس قرار گرفتم ، کنار او مارینا و چند نفر از همراهان دست به سینه ایستاده بودند ، کورتس پس از آنکه به من خیره شد با صدای آمرانهای گفت :

— نام تو وینگیلفید ، پدر و مادرت انگلیسی و اسپانیولی هستند تو را در رودخانه «تویاسکو» دیدند و به مکزیکو آوردند ، از طرف بومیان آرتک امرشد که تو رب النوع آنها باشی ، می خواستند تا ترا روی سنگ معبد قربانی کنند ولی ما ترا نجات دادیم ، علیه ما جنگیدی بالاخره دوست گواتموک شدی و برای دفاع از مکزیکو به وی کمک کردی آیا این حرفها را قبول داری ؟

— آری همماش درست است و قبول دارم

— بسیار خوب تو فعلا "اسیرما هستی و هرگز نمی توانی از دست ما جان بدربری توبه نژاد و ملیت خود خیانت کرد، افراد ما با کمک توبه قتل رسیدند، تو با این اعمال ناشایست زندگی را تباه کردی، من ترا محکوم می کنم تا بدار مجازات بیاویزند. ولی با وجود این خیانت و جنایت که کردی من حاضرم از مرگ تو بگذرم به شرطی که محل اختفای گنج مونته زوما را که در شب وحشت از ما بسرقت رفته به ما نشان بدهی یا مرگ را استقبال کنی .

من با خونسردی کورتس را گفتم :

— ژنرال من از محل اختفای گنج مونته زوما کاملا بی اطلاع و اعدام را پذیرا هستم .

— نه در حقیقت تو گمان می کنی، بهتر است کمی فکر کنی اگر سوگند خوردی بدان که دوران حکومت آرتکها به پایان رسیده و سلطان آنها بدست ما اسیر است . این ثروت باید میان جنگاوران ما قسمت شود درست فکر کن .

— ژنرال گفتم که از این ماجرا من کمترین خبری ندارم .

— خائن . به تو اخطار می کنم که اگر انکار کنی اعدام می شوی و این اعدام با شتاب صورت نمی گیرد که بتوانی یکباره آسوده باشی بلکه راههای گوناگون دارد که ترا می تواند زجرکش کند .

— ژنرال من در دست شما اسیرم ، شما فکر می کنید که من دروغ می گویم ، به من اسناد خیانت می دهید در صورتیکه من یک نفر انگلیسی هستم و برای تعقیب یکی از افراد شما بنام "گارسیا" یا "سارسدا" که از او خاطره بدی دارم

به این سرزمین آمده‌ام پس شما راهی را انتخاب کنید که یک سردار شجاع با دشمن شکست خورده انجام می‌دهد باز تکرار می‌کنم که من از محل آن گنج هرگز اطلاعی ندارم .

— سارسدایکی از فداکارترین افراد ارتش ماست و مسلماً من به حرف یک‌خائن که وطن خود را فروخته و به سرباز من تهمت و افترا می‌گوید واقعی نخواهم گذاشت .

در این وقت برقی در چشمان او زد مثل اینکه گمشده‌ای را پیدا کند گفت :

— خوب است سارسدا را مامور شکنج‌هاست کنیم تا محل گنج را به او بگوئی ؟

آری همین کار را می‌کنم .

سراپای وجودم را وحشت عجیبی فرا گرفت زیرا می‌دانستم اگر مرا بدست این گرگ خونخوار بسپارد، دیگر رحم و انصاف نخواهد کرد ، ولی یکبار به خود آمدم و گفتم :

ژنرال من از گنج اطلاعی ندارم ، خواهش می‌کنم هر مجازاتی که می‌پسندی

در حق من انجام بده که مرگ یکبار و شیون یکبار گفته‌اند .

سپس کورتس گفت : بروید سارسدا را حاضر کنید . لحظهای سکوت گذشت ،

من به چشمان مارینا خیره شده بودم اما او نمی‌توانست در این مورد به من کمک کند زیرا کورتس چون نتوانسته بود به محل گنج پی ببرد ، دیوانه‌شده بود و نمی‌دانست به افرادش که امید دست یافتن به ثروت می‌جنگیدند چه بگوید .

(مارینا) که علاقه داشت در باره من با او حرف بزند چیزی به کورتس



گفت ، سردار با شنیدن حرفش او را با خشونت از خود راند و گفت :

— ساکت شو مارینا چرا باید از کشتن این سگ انگلیسی خودداری کنم  
در حالیکه زندگی من و اولیاء مملکتی بدست یافتن به این گنجینه بستگی  
دارد ، و او هم از محل اختفای این گنج آگاهی دارد . پس نباید از چنین  
خائنی جانبداری کرد .

کورتس پس از این سخنان دست روی صورتش نهاد و مدتی به فکر فرو  
رفت ، مارینا نگاهی به من کرد و فهماند که کاری از دستش بر نمی آید ، من هم  
با اشاره تشکر کردم .

در این لحظه صدای پائی شنیده شد و گارسیا حاضر گشت ، ولی مرور زمان  
اندام او را تغییر داده و لاغر و نحیف شده بود . وقتی با او روبرو شدم آن  
تنفر عظیم در دلم سایه افکند ، بی اختیار لرزیدم و از اینکه مامور شکنجه من  
شده است از عصبانیت دندانهای خود را بهم فشردم و آرزو می کردم که کاش  
از مادر نزاده بودم .

گارسیا لبخندی زد و گفت : ژنرال فرمایشی دارند ؟

کورتس گفت : خوش آمدی رفیق عزیز . . . آیا این شخص را می شناسی ؟

— بله می شناسم سه بار می خواست مرا بکشد .

— بسیار خوب تو هم از دستش فرار کردی ، ولی حالا نوبت تست . او

می گوید با تو سابقه دشمنی دارد بگو ببینم از چه قرار است .

گارسیا حرفهای دروغ بهم بافت که جنایت خود را توجیه کند که من

از شدت عصبانیت کنترل خود را از دست دادم و به او توییدم و فریاد زدم :

— دروغ می‌گوئی جانی پست فطرت .

گارسیا گفت: من از اهانتی که به من شد از ژنرال تقاضا دارم که این شخص را مجازات کنند .

کورتس هم رو به او کرد و جواب داد:

— اگر بیش از این به یک اسپانیولی اصیل اهانت کنی زبانت را قطع می‌کنم .  
سارسدا او را بیرون ببر شکنجه بده اگر اقرار نکرد همان کن که قبلا " به تو گفته‌ام .

— امر ژنرال مطاع است .

— پس او را ببر ، بهمان اطاقی که قبلا " در آن زندانی بود ، تمام وسائل حاضر است و او رفقای خود را در آنجا می‌بیند .

سپس به کمک چند تن از نگهبانان به اطاق مزبور هدایت شدم .

نگهبانان مرا به اطاق قبلی نبردند بلکه به اطاق کوچکی که در کنار اطاق خواب نگهبانان قرار داشت هدایت کردند ، دست و پایم را بستند و دو نفر سرباز شمشیر بدست مراقبم شدند ، وحشت سراپای وجودم را گرفت از پشت دیوار این اطاق صدای چکش و متعاقب آن صدای ضجه و ناله شنیده شد. انتظار به پایان رسید در باز شد دو نفر داخل شدند و مرا کشان کشان بداخل اطاق کردند . ومن در محلی که عده‌ای را شکنجه می دادند قرار گرفتم . اطاق تاریک بود چون همه جا با پارچه‌های ضخیم پوشانده شده بود ، ولی آتشی که در کوره‌ها می سوخت نور ضعیفی داشت که فضای اطاق را روشن می کرد .

در همین روشنائی مختصر منظره عجیبی دیدم یعنی گواتموک امپراتور آرتکها و دوست مشترکمان فرمانده ( تاکوبا ) را به صندلی بسته بودند و مقداری ذغال سنگ گداخته مقابلشان دیده می شد ، یک منشی هم با قلم و کاغذ بالای سرشان ایستاده اعترافات آنها را روی کاغذ ثبت می کرد . در اطراف آنها بومیان قرار داشتند که هر یک بکار وحشتناکی مشغول بودند .

در کنار صندلی سوم گارسیا قرار داشت . در این لحظه یکی از بومیان کوره آتش را جلو شاهزاده «تاکویا» قرار داد و بزور پاهایش را داخل آن کرد. چند دقیقه‌ای او ساکت بود ولی ناگهان از شدت درد فریاد بلند شد . پاهای گواتموک را نیز در آتش قرار دادند . گواتموک رو به دوست خود کرد و با صدای رسا و محکم گفت :

— رفیق چرا شکایت می‌کنی مگر پاهای من در تشک قواست در زیر شکنجه آرام باش .

در این اثنا چشم گواتموک به من افتاد . صورتش از شدت درد سیاه شده بود ولی خونسردی خود را حفظ کرده بود ، آهسته صحبت می‌کرد :

— افسوس تیول دوست عزیزم توهم اینجا هستی ، ببین این اسپانیولیها چقدر به عهد و قول خود وفا دارند ، کورتس قول داده بود با من با احترام رفتار کنند ولی اکنون پاهایم را در آتش کرده‌اند آنها تصور می‌کنند که گنج مונته زوما را ما پنهان کرده‌ایم و بزور می‌خواهند از ما اعتراف بگیرند در صورتیکه تو می‌دانی ما هرگز خبر نداریم .

مامور شکنجه با شنیدن این حرفها مشت محکمی بر دهان گواتموک زد که خاموش شد و سپس گفت :

— ساکت شوای سگ احمق .

من از سخنان گواتموک همه چیز را فهمیدم که باید تا دم آخر وفادار باشم .

گارسیا جلو آمد و گفت :

— آقای وینگفیلد قدرت پروردگار را بنازم ، تو مرا مانند صیادی در هر نقطه از جهان بدام انداختی ولی هر بار از دست تو جستم .

ولی بطوریکه می بینی مجدداً "به چنگ من افتادی که این بار نجاتت محال است ، و تصور می کنم پس از اینکه تراعدام کنند چند روزی با هم خواهیم بود ، و من سعی خواهم کرد که با تو مودبانه رفتار کنم تو باید یکی از این شکنجه ها را برگزینی تا من کار خود را شروع کنم .

و انواع شکنجه ها را به من بازگو کرد . من ساکت ماندم زیرا عهد کرده بودم هر بلائی بسم آید هیچگونه واکنشی از خود نشان ندهم ، و ساکت باشم .  
گاریا دستی به ریش خود کشید و گفت :

— بگذار فکر کنم ببینم کدامیک از شکنجه ها برای تو مناسب است ؟ آها . . .  
فهمیدم اینجا قسمت بردگان .

مدت دو ساعت با کمک تلاسکلانها مرا سخت ترین شکنجه دادند و آخر از شدت درد نالیدم و بیهوش شدم ، آب بسر و صورتم ریختند تا دوباره بیهوش بیایم . آنها نه تنها مرا شکنجه جسمی بلکه با فحش و حرفهای رکیک روحم را نیز آزار می دادند و مرا خوک بی احساس انگلیسی می گفتند .

در این وقت کورتس و مارینا به اطاق من داخل شدند کورتس که وحشت زده بود گفت :

— قضیه به کجا رسید ؟

منشی به یادداشتهای خود نگاه کرد و گفت :

آقای ژنرال تنها "ناکوبا" اعتراف کرده که طلاها در باغش مدفون است ،

ولی دو نفر دیگر انکار می‌کنند .

ژنرال گفت: فردا به باغ مزبور بروید و طلاها را بیرون بیاورید، و آن دو نفر را فعلا "تا فردا راحت بگذارید شاید تغییر عقیده بدهند .

ژنرال با سارسدا و دیگران در گوشه اطاق به صحبت پرداختند مارینا چشمش به گواتموک و من افتاد از فرط وحشت چند لحظهای به شاهزاده نگریست ، سپس نگاهی به روی من کرد و گفت :

— افسوس دوست دیرین من (و به گریه پرداخت) . منم به او فهماندم که گریه فایده‌ای ندارد سعی کن اگر کاری از دست برآید انجام بده .

او به اتفاق کورتس از اطاق بیرون رفت ، اسپانیولیها دوباره به اطاق آمدند و زیر بازوهای گواتموک و فرمانده تاکوبا را که قادر به حرکت نبودند گرفتند و از اطاق بیرون بردند ، هنگامی که گواتموک از کنار من رد می‌شد گفت :

— خدا حافظ تیول واقعا "تو فرزند برازنده کنزال هستی از اینکه بخاطر من اینهمه شکنجه‌ها را متحمل شدی ممنونم . پس از خروج آنها من در میان تلاسکالانها و گارسیا ماندم ، گارسیا گفت :

— رفیق وینگفیلد مثل اینکه کمی خسته هستی ، چون ما بازی خشنی با تو آغاز کردیم ولی عیبی ندارد بتدریج عادت می‌کنی و پس از یک استراحت کامل قوای خود را بدست می‌آوری این هنوز اول کار است . شاید شاهزاده خانمی که اوتومی نام دارد می‌شناسی اینطور نیست ؟

— اوتومی؟ مگر از او خبری داری؟

— اوتومی؟ راستی چه زن زیبایی است ، او دختر مونته زوماست که با تو

از دواج کرده است ، من از تمام جریانات با خیرم ، او فعلا "در اختیار من است .  
من از این سخن بسیار ناراحت شدم با وجود مقاومتی که در خود سراغ  
داشتم با التماس گفتم :

خواهش می کنم به او صدمه ای مرسان ، هر چه می خواهی با من بکن ، هر  
مجازات می مایی با من انجام بده ولی با اوتومی کاری نداشته باش ، اگر از  
اگر از جوانمردی بهره ای داری با یک زن اسیر مدارا کن .

گارسیا با بی اعتنائی گفت : کورتس از این جریان آگاهی ندارد ، بعلاوه  
در این مورد من اختیار کامل دارم (در این وقت از شدت ضعف بیهوش شدم و  
به زمین افتادم همین که چشم گشودم دیدم دستهایم باز شده و روی تختی دراز  
کشیده ام وزن پرستاری با مهربانی مرا نوازش می کند او را در تاریکی شناختم ،  
او زیم اوتومی بود که به پرستاری من مشغول بود ، من با لبهای مجروح فریاد  
زدم :

— اوتومی تو اینجا جگر می کنی ؟

— آری عزیزم من هستم ، این شیطان صفتان ترا بدست من سپرده اند تا  
از تو پرستاری و نگهداری کنم ، آه . . . خدایا تو مکافات دشمنان ما را بده ، و  
ضمن گفتن این حرفها با صدای بلند گریه کرد . من او را به سکوت و آرامش  
واداشتم و پرسیدم :

— گوش کن اوتومی گارسیا را دیدی ؟

— نه ، عزیزم دو روز است که من از خواهرم و سایر بانوان دربار جدا  
شده ام در این مدت کسی با من بدرفتاری نکرده و کسی را تا بحال ندیده ام ،

چرا ترا به اینحال انداخته‌اند ، به‌نظرم با آنها مخالفت کردی اینطور نیست؟  
- فقط یک نگهبان بیرون در ایستاده است . من آنچه بر سرم آمده بود

برای اوتومی تعریف کردم ، چشمان اوتومی از شادی برق زد و گفت :

- اوه ، عزیزم چقدر با محبت و خوبی ، محبت من به تو چندین برابر  
شده ، تو شجاعترین مرد روزگاری ، من این شجاعت ترا فراموش نخواهم کرد  
(در حالیکه لبانش می‌لرزید) این تیولها خونخوارتر از کاهنان ما هستند ،  
حال بگو ببینم نظر تو چیست ؟

- امشب یا فردا بالاخره دشمن با دادن شکنجه ما را بهلاکت می‌رساند ،  
بهرحال باید تسلیم سرنوشت بشویم .

- تو بخاطر ما اینهمه زجر و محنت می‌کشی ، صدماتی که دشمن به تو  
وارد کرده روح مرا آزار می‌دهد بهرحال من از وفاداری تو و از اینکه بملت  
و میهن ما خیانت نکردی متشکرم . بهتر است چند صباحی نیز باهم دوراز  
دشمنان در حال صلح و آرامش زندگی کنیم و بهمین جهت وسائل سفر تو و  
خودم را فراهم خواهم ساخت .

من به رویش خیره شدم و گفتم : آیا ممکن است از اینجا نجات یابم .  
تو اینکار را می‌توانی ؟ در این وقت در اطاق باز شد و زن نقابداری بدرون آمد .  
او جلو ما ایستاد ، در یک دست مشعلی و در دست دیگرش بچه‌ای ، با  
آمدنش صحبت ما قطع شد ، و هر دو متوجه زن نقابدار شدیم . زن برسید ؛  
- اینجا جکار می‌کنید ؟

من صدای مارینا را شناختم ، اوتومی روبه من کرد و گفت :



— این زن کیست ترا می شناسد، در آخرین لحظات زندگی هم حاضر

نیست ما را تنها بگذارد زن نقابدار جواب داد:

— من مارینا هستم، آمدم در صورت امکان شما را نجات بدهم.

## ۲۰

اوتومی با غرور و خونسردی پرسید :

— شما مارینا هستید؟ شما همانید که اینهمه مصائب را به ما تحمیل کردید و به آب و خاک خود خیانت ورزیدید ، و هزاران نفر را به کشتن دادید و حالا می‌خواهید ما را نجات بدهید؟ به نجات دادن شما احتیاج نداریم .

مارینا در پاسخ گفت :

من روی عشق و علاقه به کورتس به او کمک کردم و جزو پیروانش شدم ، چنانکه شما هم روی عشق و علاقه به تیول همسر شده‌اید ، چیزی که ما زنها به آن بیشتر نیاز داریم عشق و محبت است .

اوتومی که این حرفها را شنید گفت :

— می‌بینی با شوهر من چه شکنجه‌های وحشیانه انجام داده‌اند ، آیا اینگونه اعمال از یک نفر که وجدان و شرف داشته باشد ممکن است؟ او همین حالا تحت نظر اسپانیولیه‌ها قرار دارد و امروز و فردا اعدامش می‌کنند . مرا هم اینجا آوردند که در مقابل همسر من شکنجه کنند ، ولی مانعی ندارد من با شریک

زندگانی ام اینجا می مانم و اینجا هم می میرم .

قیافه اوتومی ناراحت بود و بکلی کنترل خود را از دست داده بود ، این وضع وحشتناک مارینا تحت تاثیر قرار داد . پس از آنکه اوتومی کمی آرام گرفت مارینا ضمن اعتراض پرسید :

— چرا شاهزاده اوتومی می خواهند خود را بسرنوشت پدرشان دچار سازند  
آیا عاقلانه نیست همین الان فرار کنید؟ کورتس در این ماجرا کاملا " بی گناه  
است زیرا او به افراد ارتش گفته است که اگر پیروز شوند گنجهای مונته —  
زوماز آن آنها خواهد بود اکنون که سربازان می بینند ثروت و گنجی دربین نیست  
فریاد اعتراض سر در دادماند ، همه طلا می خواهند .

اکنون منم با اجازه کورتس به اینجا آمده ام تا جای گنج را به من بگوئید  
ولی برخلاف قولی که من به او داده ام حاضرم شما و شوهر شما را از این اطاق  
فراری دهم ، حال وقت تنگ است حرکت کنید ، آیا باز به کمک من نیازی هست ؟  
اوتومی سکوت کرد و من گفتم :

— مارینا من دیگر حاضر نیستم بدست این خونخواران اسیر باشم ، اگر  
بمیرم بهتر از اینحالت است ولی چطور می توانیم از اینجا فرار کنیم ؟  
— آقای تیول البته اینکار بسیار هم ساده نیست ، فقط بالباس عوضی  
می توانید اینکار را بکنید .

مارینا بقچمای را که در دست داشت باز کرد که چند دست لباس و یک  
شمشیر در توی آن بود . مارینا پس از باز کردن آن گفت :

— به آن پنجره نگاه کن میله های آن از چوب است با شمشیر آنها را

بشکن و اگر در بیرون با کسی مقابل شدی باید رل سرباز را که به طرف قرارگاه خود حرکت می‌کند بازی کنی . ولی اگر کورتس بفهمد که من وسائل فرار شما را تهیه کرده‌ام ناراحت خواهد شد .

مارینا با گفتن این حرف از اطاق خارج شد و ما را بدست تقدیر سپرد . اوتومی چند لحظه به پنجره گوش داد نگاهی‌نان رفته بودند ولی از دور صدایشان شنیده می‌شد من به اوتومی گفتم : عزیزم وقت آن رسیده که فرار کنیم ، پای چپ من مجروح است فقط می‌توانم با پای راست لنگ‌لنگان حرکت کنم . اوتومی گفت : حالا که تو مایلی ، منم حاضرم ولی می‌ترسم بیهوده باشد ، چون به این زن اطمینان ندارم .

من گفتم : بالاخره هر چه باشد سخت تر از اینجا که نمی‌شود ، مرگ یکبار و شیون یکبار ما اتکا به خدا می‌کنیم هر چه پیش آید خوش آید .

بازوانم در شکنجه آسیب ندیده بودند ، بالای چهار پایه رفتم و با شمشیر میله‌های چوبی را یکی پس از دیگری شکستم تا جایی که با سانی می‌توانستیم از آن بیرون شویم . لباسهائی که مارینا آورده بود به تنم کردم و به همراه اوتومی خارج شدیم ، اوتومی گفت : به طرف دروازه جنوبی برویم شاید آنجا نگیهان نداشته باشد . من در حالیکه به اوتومی تکیه داده بودم لنگ‌لنگان براه افتادم ، با هزار زحمت قدری راه رفتیم ، محبور شدیم که از کنار ساختمانی بگذریم که عده‌ای از سربازان حرکت می‌کردند . یکی از آنها جلو آمد و گفت :

— در اینجا با کدامیک از دوستان روبرو هستیم ، رفیق اسمت چیست ؟

— شب به خیر برادر

— آیا منظورت صبح به‌خیر است ، نمی‌بینی صبح باز شده است؟

سرباز خنده‌کنان باز پرسید :

— راستی بگو ببینم اسمت چه ، گرچه از قیافات پیداست در جنگ

شرکت کرده‌ای ولی من ترا بین خودمان ندیدم .

من خود را به‌مستی زدم تلوتلو خوردن در حالیکه به عقب و جلو متمایل

می‌شدم با صدای خشن به زبان اسپانیولی گفتم :

— معظلم نکن ، کاپیتان مرا احضار کرده است ، دختر جان تو هم برو

بخواب که خورشید در حال غروب است .

از این حرف نامربوط سربازان زدند زیر خنده و یکی به اوتومی گفت :

— دختر این حیوان مست‌رو ول کن بیا با ما گپ بزن؟

سپس او را گرفت و به‌طرف خود کشید ، ولی اوتومی نگاه غضب‌آلود کرد که

سرباز ترسید و او را رها کرد . ما با قدمهای تند از آنجا فاصله گرفتیم ولی در

هر قدم مثل اینکه سوزنی بیایم می‌رود .

سرانجام به‌طرف دروازه رسیدیم ، خوشبختانه نگهبان دروازه در اطاق

خوابیده بود ، فقط سه نفر از تلاسکالانها بتوی خود را بسر کشیده بودند . من

با صدای آمرانه و با عرور خاص گفتم :

— آها سکها معطل چه هستید در را نار کنید

یکی از آنها که می‌خواست در را نار کند دیگری گفت : بدستور چه کسی در

را نار کنم؟

من گفتم : بدستور من ، من افسر نگهبان روزم اگر از فرمانم سرپیچی کنید

مجازات می شوید .

— آیا سارسدا را بیدار کنیم ؟

رفیقش جواب داد :

— نه لازم نکرده چون سارسدا بسیار خسته است ، گفته او را بیدار نکنیم ، ممکن است آنها را تا صبح پشت در نگهداریم والا باز کن بروند ، افسر نگهبان را بیدار مکن .

من از شنیدم نام سارسدا بخود لرزیدم ، زیرا او در اطاق نگهبانی خوابیده بود و اگر از خواب بیدار می شد دیگر کارم تمام می شد . سربازی که می خواست در را باز کند یکی از تلاسکانهائی بود که مرا شکنجه می داد ، اگر صورت مرا می دید حتماً می شناخت .

دلم فرو ریخت زبانم بند آمد بطوریکه نتوانستم یک کلمه حرف بزنم اگر زرنگی اوتومی نبود هر دو گیر می افتادیم . اوتومی پیش رفت با عشوگری و طنازی او را قانع کرد و در برویمان باز شد و ما توانستیم از دست جلادان خلاص شویم هنوز چند قدمی نرفته بودیم که ضعف غلبه کرد و یارای رفتن نماند ناچار بروی زمین نشستیم .

اوتومی خنده تلخی کرد و گفت :

— اگر ناراحت هستی صبر کن به بوته بلندی که در جلو است برسیم آنجا

استراحت کن .

زیر بازوهایم را گرفت تا بلند بلند ، سرباز نگهبان که از دور ما را می دید جلو آمد تا به اوتومی کمک کند ، همینکه خواستم بلند شوم کلاه از سرم افتاد

سرباز کلاه را برداشت و به من داد و با دقت برویم نگریست . بلاخره لنگ‌لنگان  
براه افتادیم ، به عقب برگشتم دیدم سرباز با نگاهش مرا می‌پاید. به‌اوتومی  
گفتم :

— او مرا شناخت فکر نمی‌کنم به این آسانی دست بکشد .

اوتومی گفت : براه خود ادامه بده تا به آن بوته بزرگ برسیم و در آنجا  
پناه بگیریم .

من دیگر نمی‌توانستم حتی یک قدمی هم جلو بروم . اوتومی چون چنین  
دید مانند مادری که بچاش را بغل بگیرد مرا بلند کرد و به‌طرف بوته حرکت  
داد . ما زیر آن بوته پنهان شدیم و از میان بوته براهی که آمده بودیم نگاه  
می‌کردم که دیدم سربازی که چماقی در دست دارد به‌طرف ما می‌آید ، آهی  
کشیدم و به اوتومی گفتم :

— دیگر کار ما تمام شد ، سربازی با چماق به‌سوی ما می‌آید اوتومی بدون

اینکه حرفی بزند شمشیر را از کمر کشید و زیر علفها پنهان کرد و به من گفت :  
خود را بخواب بزن ، این آخرین شانس ماست .

من دست روی چشمانم گذاشتم و به‌خرناس کشیدن پرداختم ولی صدای  
پای سرباز به گوشم هر لحظه نزدیک می‌شد . او آمد و کنار من ایستاد ، اوتومی  
گفت :

— بگو چه می‌خواهی ؟ چرا از او دست بر نمی‌داری و مانع استراحتش میشوی ؟

سرباز در حالیکه دست مرا عقب می‌زد گفت :

— من باید صورت این مرد را ببینم او بدقت نگریست و به حرفش چنین

ادامه داد :

— آه، ... خدایا چه می بینم این همان تیول است که دیشب من او را شکنجه می دادم حال می خواهد فرار کند .

اوتومی خنده کرد و گفت : مگر دیوانه شده ای من و او از یک شب نشینی باز می گردیم چرا نمی فهمی ؟ .

سرباز که قیافه اش عوض شده بود به اوتومی گفت :

— چرا دروغ می گوئی زن این همان مردی است که از محل گنج مونته زوما خبر دارد و همین امر برای ما ارزش زیادی دارد .

سپس چماقش را بلند کرد تا بسر من بکوبد ، اوتومی دستش را گرفت و گفت :

— اگر او برای شما ارزش دارد چرا می خواهی بکشی ؟ من از وضع او خبر

ندارم و اگر می خواهی او را برگردانی چون خیلی مست است منم از دستش خلاص می شوم .

— راستی گفתי کشتن او فایده ندارد ، بهتر است او را نزد سارسدا بهرم

و پاداش خوبی از او بگیرم ، پس بیا به من کمک کن .

اوتومی گفت :

— خودت اینکار را بکن ، جیب هایش را بگرد بلکه پولی یافتی با هم قسمت

کنیم .

سرباز خوشش آمد و خم شد که جیب های مرا واری کند ، در این وقت

اوتومی با مهارت شمیر را از میان علفها بیرون کشید و چنان ضربه محکمی

بگردن سرباز زد که بلافاصله بر زمین غلطید . اوتومی لحظه ای او را نگرست



و سپس به من گفت :

— تا دیگران آگاه نشده‌اند برخیز فرار کنیم .

برخاستم و به‌مراه اوتومی از میان بوته‌ها گذشتیم ولی احساس کردم که سرم می‌چرخد و منظره وحشتناکی جلوی چشم مجسم است ، مردان مسلح با نیزه‌های خود به من حمله می‌کنند دیگر چیزی نفهمیدم و نقش زمین شدم .

وقتی بیهوش آمدم خود را در غاری مشاهده کردم که نور ضعیفی فضای آن را روشن می کرد اوتومی به طرفم خم شده بود ، کمی آن طرف تر مردی دیگری روی آتش گذاشته مشغول پختن غذا بود پرسیدم :

— اوتومی کجا هستید ، چه اتفاقی افتاد؟ اوتومی پاسخ داد :

— عزیزم نه ترس تو سالمی ، پس از خوردن غذا همه چیز را برایت خواهم گفت . پس از کمی ظرف غذا را جلوم گذاشت و همینکه خوردم و سیر شدم به صحبت پرداخت و گفت :

به یادت هست که سرباز ما را تعقیب می کرد و ما از دستش فرار کردیم ، من پشت سرم را نگاه کردم دیدم دو سرباز دیگر بدنبال ما حرکت می کنند . بالای سر آن سرباز رسیدند و مدتی به او نگاه کردند با دیدن آن وضع به تعقیب ما پرداختند تا ما را دستگیر کنند در آن موقع تو بیهوش بودی و قادر به حرکت نبودی ، منم قادر نبودم ترا از زمین بلند کنم آنها پنجاه یارد با ما فاصله داشتند ، عدمای از مردان مسلح در آن حوالی دیده می شدند که

هشت نفرشان به ما حمله کردند این مردان را من می شناختم ، آنها از سربازان ما بودند و ظاهراً "ماموریت داشتند که از اردوگاه اسپانیولیها مواظبت کنند ولی همینکه یک نفر را تنها می یافتند اگر اسپانیولی بود می کشتند . وحشت و اضطراب سراپای مرا گرفته بود ولی عاقبت اسم و موقعیت خود و ترا گفتم . در آن هنگام دو سرباز اسپانیولی به ما رسیده بودند من به سربازان خودی دستور دادم آنها را رد بکنند که آنها نیز یکی را کشته دیگری را زندانی کردند .

سپس تخت روانی ساختند و ترا در آن جای دادند و به این مخفی گاه آوردند و اکنون سه روز است که در اینجا هستی . اسپانیولیها برای پیدا کردن تو خیلی تلاش کردند و حتی سر و کله دو نفر از آنها در اینجا پیدا شد ولی سربازان ما آنها را راندند . بهر حال ما چند روزی اینجا می مانیم وقتی پاهایت خوب شد حرکت می کنیم . من به او تومی گفتم :

— کجا برویم ، ما همچون پرندگان بی لانه و آشیانه هستیم آیا فکری بنظرت می رسد ؟

— ما باید پناهگاهی در شهر "پانیز" پیدا کنیم و یا از راه دریا فرار کنیم ، زیرا راه دیگری وجود ندارد .

— از راه دریا ممکن نیست چون کشتی ها تماماً به اسپانیولیها تعلق دارد ، تازه معلوم نیست که اهالی شهر پانیز ما را پذیرا شوند و آنجا نیز خالی از خطر نیست .

— باید هر چه هست با خطرات مقابله کنیم ، من یقین دارم که هنوز بین ساکنان آنها هواک افراد مهربانی باشند که از ما حمایت کنند . حالا بهتر است

زخمهای ترا پانسمان کنم .

سه روز در آن غار استراحت کردم ، حالم سرجا آمد ولی قادر به حرکت نبودم زیرا پاهایم در شکنجهگاه بوضع بدی افتاده بود ، خواهی خواهی مرا باز به تخت روان گذاشتند و حرکت کردیم به درامی که به شهر «پانیز» منتهی می شد رسیدیم ، اینجا نگهبانان جلوی ما را گرفتند . اوتومی وضع مرا به آنها بازگو کرد و از آنها خواست که به شهر بروند و جریان را به فرمانده خود بگویند . همینطور شد فرمان ورود به شهر داده شد . خبر ورود ما به شهر در یک لحظه به همه جا پیچید ، همه جمع شدند و به تماشای ما پرداختند ، بعضی از آنها شوهر و یاپسر خود را از دست داده بودند بروی مان تف می انداختند و لعن و نفرین می کردند .

بالاخره از کنار «پیرامید» میدان شهر گذشتیم و به قصر رسیدیم ، در آن شب با غذای مختصری از ما پذیرائی شد ، استراحت کردیم ولی من بر اثر شدت جراحات نتوانستم بخوابم . صبح که مشغول خوردن صبحانه بودیم از اوتومی پرسیدم :

— حالا بگو ببینم اهالی اینجا با ما چه خواهند کرد ، خودشان ما را

می کشند ، یا بدست تیولها می سپارند ؟

— منم نمی دانم ولی همینقدر می دانم مرا زنده نمی گذارند ، ولی هنوز امید باقی است این روزها اوتومی ها بسیار غمگین پریشانند ، فکر می کنند که سبب بدبختی آنها شده ایم و عزیزانشان را ما بخاک و خون کشانده ایم . ولی هر چه باشد مهربانند و اگر می توانستم از نزدیک با آنها صحبت کنم خوب

می شد .

پس از خوردن صبحانه مقداری لباس تازه که اوتومی تهیه کرده بود آورد هر دو لباسهای کهنه را بیرون آوردیم و لباسهای نو را پوشیدیم . اوتومی با چند نفر از نجبای آن شهر که با وی دوست بودند تماس گرفت تا به شهر بروند و مردم را در ساعت معینی جلو قصر حاضر نمایند ، زیرا اومی دانست چگونه احساسات مردم را تحریک کند و به مقصود برسد . من از اوتومی پرسیدم :  
— آیا آنها برای شنیدن حرفهای دعوت ترا می پذیرند .

— نترس میل آنها برای دیدن ما که پس از جنگهای متعدد هنوز زنده مانده ایم بیشتر است بعلاوه آنها می خواهند با صدمه زدن به ما انتقام بگیرند . اوتومی راست می گفت طرفهای ظهر هزاران نفر از مردم شهر در پله های قصر و اطراف پیرامید گرد آمدند اوتومی سر و صورت خود را آرایش کرد ، و چند گل زیبا به مویش آویخت و شنلی که از پره های کوچک ساخته بود بدوش انداخت و کمر زرینی به کمر بست و عصای مرصعی بدست گرفت و جواهرات و مدالهای گرانقدرش را حمایل کرد خلاصه یک ملکه متین و موقر از آب در آمد . من هم توی تخت روان دراز کشیدم و مرا بالای پله های قصر کنار اوتومی گذاشتند تا اوتومی ظاهر شد غریب و هیاهوی وحشت آور هزاران نفر از اهالی شهر چون حیوانات درنده ای که با طعمه رویرو شوند به آسمان بلند شد و جملاتش بگوش می رسید که یک صدا می گفتند :

— آنها را بکشید این دروغگوها را به تیولها بسپارید .

اوتومی جلورفت تا کنار سکو قرار گیرد و سپس عصایش را به علامت

دعوت به سکوت بلند کرد و خاموش ایستاد، جمعیت فریاد زنان به اوتومی حمله بردند تا تکه تکه اش بکنند اما همینکه به انتهای پله رسیدند مانند امواج خروشان دریا که به ساحل برسد و به تخته سنگها برخورد یکباره به عقب برمی گشتند. در این وقت نیزمای سفیرزنان از کنار گردن اوتومی گذشت. سربازانی که مرا حمل می کردند متوجه خطر شده تخته را رها کرده و بداخل قصر ریختند.

اوتومی بسیار خونسرد بود، حتی نیزه‌ای که از کنارش گذشت او را ناراحت نکرد همینکه سکوت برقرار شد اوتومی با صدای رسا گفت:

— آیا من خودم را میان ملت می بینم یا راه گم کرده‌ام و میان عده‌ای از تلاسکالانهای وحشی افتاده‌ام؟ گوش کنید ملت اوتومی دوستان عزیز من یک زنم و یک دهان بیشتر ندارم که جوابگوی همه‌تان باشم، بهتر است کسی را انتخاب کنید که از جانب شما با من صحبت کند. مجدداً فریادها بلند شد نام عده‌ای را به زبان آوردند، سرانجام کاهن مقتدر و با نفوذی بنام «ماکستلا» قدم جلو گذاشت این شخص از نفوذ و احترام مردم اوتومی برخوردار بود و از اسپانیولیه‌ها جانبداری می کرد، این همان شخص بود که قبلاً با اعزام نیرو جهت دفاع از مکزیکو سخت مخالفت می کرد. او تنها نبود بلکه بهمراه چهار تن دیگر از تلاسکالانها که از طرف ژنرال کورتس آمده بودند در برابر اوتومی قرار گرفتند. با دیدن آنها قلبم فروریخت زیرا نشان می داد که وضع ما بسیار وخیم است. اوتومی گفت:

— آقای ماکستلا شما صحبت کنید تا ما پاسخ بدهیم و از جمعیت نیز

می‌خواهم سکوت را مراعات کنند و پس از پایان حرفها قضاوت کنند .

در این وقت سکوت حکمفرما شد و مردم چشم و دهان خود را باز کرده بودند که ماکستلا از کجا آغاز خواهد کرد و چه خواهد گفت؟ ماکستلا سکوت را شکست و چنین گفت :

— من با شاهزاده خانم اوتومی و شوهر یاغی‌اش زیاد صحبت ندارم چند ماه پیش آمدید و از ما سرباز خواستید تا به کتیل‌هاوا امپراتور آرتک که با تیولها نبرد می‌کرد کمک کنند و کشور را از چنگ بیگانگان خلاص سازند . با وجود مخالفت عده‌ای از اهالی شهر بیست هزار جوان رشید و شجاع را به مکزیکو فرستادیم که از آنها فقط دویست نفرشان برگشتند می‌دانید بقیه چه شدند ، آنها قربانی مطامع شما گشتند حال موقع آن فرا رسیده که انتقام آنها را از شما بگیریم ولی باز از حق خود می‌گذریم و شما را می‌بخشیم اما در کنار من یک کاپیتان و سه سرباز از سوی کورتس فرمانده ، خود مامور رساندن پیامی هستند متن پیام از این قرار است :

اوتومی دختر مונته زوما و آن خائن که همراه او بنام تیول معروف است بخاطر مجازات از زندان فرار کرده بایستی به ما مسترد در غیر اینصورت اگر بخواهید آنها را مخفی کنید یا از پس دادنشان خودداری ننمائید سرنوشت شما بهتر از مکزیکو نخواهد بود . فرمانروای شهر بایستی طبق دستور عمل کند تا موجبات رضایت ما را فراهم آورد ، والا مورد مجازات قرار خواهد گرفت .

مردم اوتومی نیز بدانند که اگر از اطاعت ما پیروی کنند گذشته‌ها را فراموش خواهیم کرد در غیر اینصورت شهرهایشانرا ویران و نامشان را از

صفحه تاریخ محو و نابود خواهیم کرد .

ماکستلا وقتی پیام را خواند رو به فرستادهای کورتس کرد و پرسید :

— آیا عین پیام کورتس نیست؟

— بلی همه آنها بدون کم و کاست پیام کورتس است و ما حامل آن هستیم.  
باز صدای جمعیت بلند و همه برای آرامش و برقراری صلح نظر دادند که  
من و اتومی را بدست فرستادگان کورتس بسپارند . اتومی جلو آمد تا صحبت  
کند مردم ساکت شدند زیرا می خواستند عقید ما ش را بدانند . اتومی با صدای  
رسا گفت :

— مردم اتومی می خواهند من محاکمه شوم پس باید از خود دفاع کنم  
و سپس قضاوت را بعهده شما واگذار نمایم ، تقصیر ما این است که بدستور  
کتیلا هوا به اینجا آمدیم و برای جنگیدن با تیولها از شما کمک گرفتیم . اگر  
بیاد داشته باشید من در آن لحظه گفتم که اگر اهالی آناهواک با یکدیگر متحد و  
یکپارچه شوند کار ما نتیجه ای نخواهد داد ، آیا برخلاف این بود؟ تصدیق  
می کنید که حق با ما بود؟ زیرا تلاشگالانها خیانت کردند و باعث سقوط سرزمین  
آناهواک شدند و مکزیکو به خرابهای تبدیل شد و جوانان عزیز از دست رفتند.  
در این وقت صدائی از میان جمعیت برخاست که: صحیح است .  
واتومی باز به سخنانش ادامه داد :

من می گویم که اگر سربازان آناهواک مانند جوانان شما فداکاری میکرد  
اکنون سرنوشت دیگری داشتیم ، حالا که آنها از بین رفتند شما می خواهید  
انتقام خون آنها را از ما بگیرید و ما را دوباره بدست دشمنان بسپارید .



فراموش نکنید که در این جنگ قوم و خویشان منم مردند . من از مرگشان متأثر نیستم زیرا آنها نمرده‌اند و شهیدانند که برای ما افتخار آفریده‌اند ، و روح آنان برای همیشه در سرای جاویدان همان مکان مقدس خدایان باقی است .  
ای مردم بدانید مرگ شرافتمندانه بهتر از زندگی ننگ‌آلود است ،  
حال قضاوت کنید که من سخنی خلاف حقیقت می‌گویم .

در این وقت اوتومی سخن خود را برید و به انتظار عکس‌العمل مردم نشست .

همه‌هه عجیبی میدان را فرا گرفت مردم با یکدیگر به نجوا پرداختند  
ماکستلا خواست صحبت کند مردم مخالفت کرده گفتند باید اوتومی صحبت کند . و اوتومی که مردم را موافق خود یافته بود چنین ادامه داد :

— ملت عزیز من از شماها سپاسگزارم ، گناه من این است که فرمان دادم تا سپاهی فراهم شود تا با تیولها به جنگند و آنان را از خود برانند، آیا می‌خواستم با این کار تیولها را تقویت کنم تا حاکم بر مقدرات ما گردند؟  
بهرحال سربازان شما شربت شهادت نوشیدند و با افتخار و نیکنامی در گذشتند در این کار نه تنها امر غلطی نشده بلکه شجاعت و شهامت خود را به دشمن ثابت کرده‌ایم حال که می‌خواهید من و شوهرم بدست تیولها بدهید بگذراید جریان جنگ را بطور اختصار بیان کنم .

اوتومی با منطق و استدلال در باره ستمگریهای اسپانیولیها حرف زد و از جنایات آنها پرده برداشت و از ایستادگی مردان وطن پرست در برابر دشمنان به مدت یک ساعت صحبت کرد . همه سراپا گوش بودند ، اوتومی ضمن

صحبت از شجاعت و رازداری من تمجید کرد و فداکاریهای مرا در جنگ بازگو نمود .

سربازانی که در جنگ با من شرکت کرده و شاهد جانبازیهای من بودند سخنان وی را تصدیق کردند و اوتومی باز چنین به سخن خود ادامه داد :

— ای ملت عزیز شما شرایط تیولها را قبول نکنید آزاده و مستقل زندگی کنید زیرا گردنهای شما برای یوغ وابستگی و بندگی آفریده نشده است شما می توانید با تیولها به جنگید و مطمئن باشید که پیروز می شوید .

حال اگر من و شوهرم را بدست تلاسکالانها بسپارید از شما نمی رنجم (در این وقت اوتومی به طرف همان نیزه که به طرفش پرتاب شده بود رفت و آن را از زمین برداشت و گفت :)

— این تیر از ترکش دوستان بسویم پرتاب شده و این برای کشتن من کافی بود و اگر می خواهید بعد از این سخنان ما را به دشمن تسلیم کنید بهتر است اجساد ما را به آنها تحویل بدهید ولی اگر می خواهید آزاد زندگی کنید بهتر است هممان کشته شویم و فریب گفته های کورتس را نخوریم .

اوتومی سپس به تختی که من روی آن دراز کشیده بودم نزدیک شد و لباسهایم را پاره کرد و زخمهای پا و زانوهایم را باز نمود و زیر بغلم را گرفت بطوریکه توانستم روی پای خود بایستم با صدای رسا فریاد زد .

— این است سند جنایت تیولها ، دشمن به اشخاصی که سرتسلیم فرود نمی آورند چنین معامله می کند ، اگر شما تسلیم نشوید و طلاهای خود را به اینها ندهید بهمین نحو رفتار خواهند کرد ، حالا بهتر است عاقلانه تصمیم

بگیرید .

پس از این حرفها سکوت کرد و در برابر جمعیت ایستاد ، و منتظر پرتاب نیزه دیگر شد ، ولی ناگهان فریادی از جمعیت برخاست همه تشنه انتقام بودند نه انتقام گرفتن از ما بلکه تیولها و تالاسکالانها آری اوتومی پیروز شده بود . سخنان او در مردم تاثیر بسزائی داشت و دلها مالمال از خشم و غضب تیولها کرده بود و ما کستلا می خواست صحبت کند ولی جمعیت او را پائین کشیدند او هم فرار کرد .

پس از آن عدهای بر تالاسکالانها هجوم بردند ، در حالیکه آنها را با چوبدستی می راندند فریاد زدند :

— این است پیام کورتس ، بروید و این پذیرائی را به او برسانید .

خلاصه سروصداها خوابید چند تن از بزرگان و روسای شهر پیش آمدند و دست اوتومی را بوسیدند و گفتند :

— پرنسس عزیز ما تا آخر عمر به شما وفادار می مانیم و بطوریکه گفتید از موجودیت خود تا دم مرگ دفاع می کنیم ، زیرا مرگ شرافتمندانه بهتر از اسیری است .

اوتومی رو به من کرد و گفت :

— عزیزم نگفتم که ملت من وفادار است ؟ اینها همیشه حاضرند از حیثیت خود و ناموس میهن حفظ و حراست کنند من از شما ملت وفادار تشکر می کنیم . اوتومی سپس از آنها خواست که به علت خستگی وی را تنها بگذارند و پس از آنکه تنها شد من گفتم :

اوتومی زنی مقام بلند و ارجمندتر از تو سراغ ندارم .  
اوبالبخندی تشکر کرد و بدین ترتیب برای چندمین بار از مهلکه نجات یافتیم .

سرزمین «پانیز» در نقطه دو رافناده و سنگلاخی بود و تسخیر آن مشکل به نظر می‌رسید، من و اوتومی بی‌آنکه دغدغهای در خاطر داشته باشیم سالهای سال در آنجا براحتی روزگار گذرانیدیم.

کورتس نیز چون تسخیر این شهر را مشکل می‌دانست از اعزام نیرو به اینجا خودداری کرد و دیگر انرژی و رمق نداشت که به جنگ پردازد. بهر حال سرزمین آناهواک در دست اسپانیولیها بود و چیزی از تصرف این سرزمینها عایدش نمی‌شد ولی همیشه بر این تصمیم بود که ضربات سختی را به طرفداران اوتومی وارد سازند و اهالی آنجا را تحت تسلط خود بیاورند.

عاقبت روزی خبر رسید که قوایی از تلاسکالانها و سایر بومیان با عده‌ای از اسپانیولیها تحت رهبری «کاپیتان برنال دیاز» به سوی شهر پانیز در حرکتند و قصد حمله دارند.

(کاپیتان دیاز همان شخصی بود که من در شب وحشت با او روبرو شدم و می‌خواستم بجای گارسیا بکشم ولی پس از شناسائی شمشیرش را گرفتم و او را

رها کردم) .

یک شب تابستانی من با پسر جوانم از اوتومی خداحافظی کردم و نفرات خود را بر بالای پرتگاهی که مسلط به جاده‌ایکه دشمن قصد عبور از آنجا را داشت گماشتم تا در آنجا نگهبانی دهند و به محض اشاره من تخته سنگ‌ها را از بالا به پائین پرتاب کنند و آنها را مغلوب سازند . خود با صد سرباز در جاده مذکور براه افتادیم .

هنوز آفتاب سر زده بود که صدای پای اسپانیولیها را بخوبی شنیدم آنها می‌خواستند ما را غافلگیر سازند . در جاده با آنها روبرو شدم ، همه آنها سوار بر اسب بودند و دو توپ بزرگ نیز همراه داشتند و آنها را نزدیک تخته سنگ کنار جاده قرار داده بودند .

خورشید به‌همه‌جا تابیده و صفهای گسترده دشمن از دور دیده شد ، نور خورشید به زره سربازان تابید و از دور برق می‌زد بالاخره رفته‌رفته نزدیک شدند تا جاییکه فاصله آنها با ما بیش از صد قدم نبود ناگهان غریو سربازان بلند شد و به‌سوی ما هجوم آوردند ما نیز تیراندازی کردیم و مانع از پیشرفتشان شدیم .

جنگ تن به تن آغاز شد و تلفات ما بیشتر از تلفات دشمن بود زیرا تجهیزات ما در مقابل آنها قابل مقایسه نبود ، ناچار عقب‌نشینی کردیم و از صحنه نبرد دور شدیم ، چون در نظر داشتیم دشمن را بجاده‌های باریک و کنار کوهها بکشانیم و سپس با پرتاب تخته سنگها صفوف آنها را درهم بشکنیم .

دشمنان که از پشت پرده غافل بودند به‌سوی ما شتافتند و به تعقیب‌ما

پرداختند و بدین طریق بدام هولناک افتادند در این هنگام یکی از تخته سنگها به طرف آنها پرتاب شد و بروی اسبی افتاد و او را هلاک کرد ، دیگر مجال ندادیم و تخته سنگها یکی پس از دیگری روی دشمن سقوط می کرد با مشاهده این وضع همه خوشحال شدیم که می توانیم دشمن را زبون کنیم .

در این وقت از بالای کوه صدای دیگری به گوشمان رسید صدای مردانی که با ما به جنگ پرداخته بودند ، این هیاهو هر لحظه بیشتر می شد و همزمان جسم سیاهی از بالا به پائین افتاد نگاه کردم بجای تخته سنگ افتادن سرباز خودمانرا مشاهده کردم ، و پس از آن سرباز دیگری پرت شد افسوس که بر اثر غلغله در دام دشمن افتادیم . سربازان کهنه کار فکر همه چیز را کرده بودند آنها پیش از همه چیز قله کوه را اشغال کرده بودند .

حمله سربازان دشمن مجال بکار بردن سلاح را برای ما نمی داد همه غافلگیر شده بودیم و من خود را کاملا " گم کرده بودم و به حماقت خود می خندیدم صدای پیروزی دشمن به گوش می رسید ولی ما باز بایستی به نبرد خود ادامه بدهیم . من فوراً نفرات خود را عقب کشیده و به نقطه امنی بردم تا جائیکه توانستیم از پیروزی اسپانیولیاها جلوگیری کنیم . من عده ای را به پانیز فرستادم تا مردم را آگاه کنند و پسر جوانم را با آنها فرستادم که پیش او تومی برود زیرا ماندن در آنجا با خطر توأم بود .

اسپانیولیاها به سوی ما می آمدند تا جائیکه به پشت همان تخت سنگها رسیدند عده ای از آنها مجبور به توقف شدند زیرا گذر از این معبرناهموار و باریک بسختی انجام می گرفت چون پیشروی با چهارپایان ممکن نبود همه شان

اسبها را رها کرده پیاده به ما یورش آوردند ، آنها ما را قدم به قدم به عقب می‌نشانند تا عاقبت به بالای گردنه رسیدیم ولی ما ناگزیر دو راه در پیش داشتیم «مردن» یا «فرار کردن» .

ما چون غزالان سرگردان سر به صحرا نهادیم ولی اسپانیولیها ما را تعقیب کردند ولی نتوانستند به ما برسند و ما جان سالم از مهلکه بدر بردیم و داخل شهر شدیم . دروازه‌های شهر بسته شدند کمان من در دست بود فقط یک تیر داشتم و با تمام قوا آن را به سوی جوانی که می‌خواست از لای دروازه داخل شود رها کردم و تیر به پشت گردنش اصابت کرد به زمین غلطید و اینکار سبب شد دشمن کمی خود را عقب بکشد ، در این وقت یکی از آنها که پرچم سفیدی در دست داشت جلو آمد لباس و سر و وضعش نشان داد که یکی از افسران ارشد است او تلوتلو خوران به دروازه شهر رسید سپس نقابش را از صورت برداشت و به صحبت پرداخت من او را شناختم ، او «گارسیا» بود که مدت دوازده سال او را ندیده بودم . گارسیا با زبان اسپانیولی گفت :

— می‌خواهم از طرف فرمانده کاپیتان برنال دیاز با فرمانده سپاه صحبت کنم .

در جواب گفتم :

— حرف خود را بزن ، کسی را که می‌خواهی منم .

گارسیا با تعجب گفت :

— عجب رفیق زبان اسپانیولی را خوب می‌دانی ، کجا یاد گرفتی اسم و

فامیلت چیست ؟



— آقای ژان گارسیا من این زبان را از همان دونالوئیزا که تو در ایام جوانی او را می شناختی یاد گرفتمام و نامم «توماس وینگفیلد» است .

گارسیا از فرط تعجب نزدیک بود از اسب سقوط کند گفت :

— خدایا چه می بینم ، عجب شانس بدی دارم ، بدی شانسم این بود که چند بار به چنگ من افتادی ولی فرار کردی این بار مطمئن باش که راه فرار نداری .

در جواب گفتم :

— بله می دانستم این بار فرار هر دومان محال است و این آخرین بازی است ، اما اینرا بدان پیروزی و شکست دست خداست ، تا او چه بخواهد؟ و یقین داشته باش که جنایتکاران بی مکافات نخواهند بود .

گارسیا که با تعجب دست به ریشش می کشید ، پس از کمی سکوت را شکست و گفت :

— بهر حال این پیام به تو و طرفداران اتومی بستگی دارد ، همان سگهائی که امروز از چنگ ما فرار کردند . کاپیتان برنال دیاز شرایط را پیشنهاد کرده است .

— شرایطش چیست ؟

— شرایطش بسیار منصفانه و کریمانه است شهر را بدون قید و شرط در اختیار ما بگذارید ، و جنایاتی که تاکنون تو مرتکب شدهای بدون مجازات نخواهد ماند و همچنین فرماندهان و سرکرده های سپاه اتومی نیز بسزای اعمال خود خواهند رسید . من با غضب گفتم :

— آیا پیشنهاد تمام شد یا ادامه دارد؟

— پیشنهاد دیگر اینکه ساکنان شهر باید کلیه اموال خود را به خزانه داری تحویل بدهند و سپس به ایالات اسپانیا بروند در آنجا بکارهای کشاورزی و استخراج معدن بپردازند .

— اگر ما این دستورات را نپذیریم چه خواهد شد؟

— آن وقت این کشور را تصرف می کنیم و به آتش می کشیم و اهالی را به

مکزیکو برده بعنوان برده می فروشیم .

من گفتم : پس در این صورت یک ساعت مهلت بدهید تا مشورت کنیم .

من گارسیا را ترک کردم و به سوی قصر رهسپار شدم و به بزرگان قوم خبر دادم که در سالن جلسه حاضر باشند که در موقعیت حساسی قرار گرفته ایم . همه حاضر شدند و هیئت مشاوران به شور پرداختند ، پیام گارسیا بازگو شد سپس اوتومی که ریاست جلسه را بعهده داشت گفت :

— دوستان عزیز می دانم که پلیدیها به من روی آورده و ما در آستانه

سقوط قرار گرفته ایم ولی ما مردم آناهواک هنوز شجاعت آن را داریم که بر ضد تیولها قیام کنیم و با مرگ شرافتمندانه ثابت نمائیم که اسیر دشمن نمی شویم و خواری و خفت را قبول نداریم .

حاضران مشورت کردند و سپس پاسخ دادند :

— خانم اوتومی و آقای تیول ما دستورهای شما را چندین سال بکار

بستیم ولی در این مدت جز بدبختی چیزی نصیب ما نشده است ، شما تقصیری ندارید زیرا خدایان آناهواک به ما غضب کرده اند ولی راهمان را از اول انتخاب

کردیم: آزاد مردن - آزاد زیستن .

من تصمیم آنها را باید به دشمن برسانم در حالیکه پرچم سفیدی در دست داشتم به سوی دروازه شهر رفتم . قاصدی از طرف گارسیا جلو آمد تا پیام مرا بشنود . من مطالب خود را بطور خلاصه گفتم و اطمینان دادم که او تومی ها آزاد مردن و آزاد زیستن را برگزیدماند و هرگز اسیری را نمی پذیرند . پس از این تصمیم هنگامی که خورشید غروب کرد و هوا تاریک شد اسپانیولیا وارد شهر شدند و همه جا را به تصرف خود در آوردند ، ما نیز از تاریکی شب استفاده کردیم و در یکی از پناهگاههای معبد پنهان شدیم .

سه روز در برابر اسپانیولیها مقاومت کردیم آنها نمی توانستند به پناهگاه ما دست بیابند ، و از طرفی تیرهایشان به خطا می رفت بدون آنکه صدمه ای به ما بزنند ، آنها پی برده بودند که در معبد غذای کافی داریم و می توانیم تا یک ماه مقاومت کنیم و آنها نمی توانند با زور اسلحه پناهگاه را تسخیر کنند ناچار برای مذاکره با من قاصدی فرستادند .

من از پله ها بالا آمدم و با فرستاده به گفتگو پرداختم ، قاصد نامه ای که کاپیتان برنال دیاز فرستاده بود به من داد این بار همه مورد عفو بخشش قرار گرفته بودیم و اگر تسلیم می شدیم می توانستیم بهر کجا که می خواهیم برویم . این شرایط تا حدی مرا راضی و خشنود کرد زیرا تا آن زمان امیدی به آزادی و زندگی خود نداشتم .

بزودی به پیرامید باز گشتم و خبر خوش را به دوستان رساندم ولی آنها بجای اینکه خوشحال باشند این شرط را نپذیرفتند ، به نزد اوتومی رفتم او نیز از این خبر ناراحت شد و گفت :

— من میل دارم در همینجا بمیرم و از خاک وطن دور نشوم .

در این میان تنها پسر من بود که خوشحال بود زیرا او می دانست خداوند ما را از مرگ و گرسنگی نجات بخشیده است و از من می پرسید پدر جان کجا باید برویم؟ ما باید سرزمین آناهواک را که جز غصه و غم برای ما چیز دیگری ندارد ترک کنیم و با کشتی به انگلستان برویم .

او تومی با شنیدن این سخنان سکوت را شکست و گفت :

آقای تیول فکر خوبی است زیرا برای تو و پسر من هیچ راهی جز این نیست ولی من از سرزمین آبا و اجدادی بیرون نخواهم رفت .

کمی به غروب خورشید مانده بود که عدمای از پیرامید بیرون آمدند و از خیابانی که به خارج شهر می رسید به حرکت درآمدند . اسپانیولیها در کنار دروازهها اجتماع کرده و منتظر خروج ما بودند عدمای ما را نفرین می کرد، عدمای مسخرمان می نمودند ولی آنها که اصیل و نجیب زاده بودند ساکت ایستاده و به وضع اصفانگیز ما تاسف می خوردند و از اینکه در آخرین دقایق جنگ شهامت و شجاعت نشان دادیم با دیده تحسین می نگریستند .

ما را بدو دسته قسمت کردند آنهایی که وجودشان چندان مهم نبود با کسانشان به طرف مناطق کوهستانی فرستادند ، ولی آنها که شخصیت مهم بودند پس از بازجویی و صدور اجازه ول می کردند که بهر کجا می خواهند بروند، ما نیز بی خبر از تصمیم کاپیتان بودیم می آمدیم که در بین راه با گارسیا مواجه شدیم به محض دیدن قیافه شیطانی او دستخوش ناراحتی شدم و خطر مرگ را در برابر خود احساس کردم در حالیکه ما را زیر نظر داشت گفت :

— خدا حافظ آقای وینگفیلد باز هم در این جنگ جان سلامت بردی.

من سکوت کردم و از وی گذشتم ، پسرم گفت :

— چرا از دیدن این مرد ناراحت شدی و چرا ما را می پاید .

— این گارسیاست همان کسی که بارها از او برایت صحبت کرده ام تو هم

لازم است از وی بپرهیزی که از شخص جانی و خونخواری است .

در این هنگام ما را به قصر کاپیتان دیاز بردند . کاپیتان قیافه زشتی

داشت ولی نجیب به نظر می رسید او سراسر عمرش را در بیابانها به جنگ سپری

کرده بود و وضعش طوری بود که آدم در اولین دیدار احساس حرمت و احترام

می کرد . همینکه ما را دید صحبتش را با یاران قطع کرد ، من ادای احترام

نمودم ، او با چشمان نافذ خود مرا نگاه کرد و اشاره به شمشیر نمود و گفت :

— شمشیر تو؟

من فوراً از کمر باز کردم و دودستی تقدیم کرده و با زبان اسپانیولی گفتم :

— آقای کاپیتان این شمشیر مال شماست ، این همان شمشیری است که در

شب وحشت از شما گرفتم حالا مال به صاحب اصلی اش می رسد . کاپیتان شمشیر

را از دستم گرفت و در حالیکه به آن خیره شده بود گفت :

— بله من حدس می زدم که گیرنده شمشیر جز تو کس دیگر نیست حالا

پس از سالها دوری توانستیم همدیگر را ملاقات کنیم من زندگی خود را مدیون

تو می دانم و شرایط سهل و آسان جنگ را نیز بخاطر تو پیشنهاد کردم . حالا

بگو که نام حقیقی تو چیست می دانم که سرخ پوستها با اسم دیگری ترا صدا

می زنند .

— نام حقیقی من وینگفیلد است .

— رفیق وینگفیلد شمشیرتان را بردارید ، منم شمشیر دیگری تهیه کرده‌ام .

و اما در مورد اتومی دختر مونته زوما و همسر تو که من هنوز او را زیبا و فداکار

می‌بینم بخاطر تو مورد عفو قرار دادم (سپس جدی پرسید) :

— رفیق وینگفیلد حالا تصمیم شما چیست . کجا می‌خواهید بروید ؟

— آقای کاپیتان هنوز تصمیم روشنی نگرفتم .

— اگر نظر مرا بخواهی مجدداً "بدین مسیح برمی‌گردی و به ارتش ملحق

می‌شوی ، فعلاً "بیائید شام با هم بخوریم .

در سالن نشستیم . اتومی می‌خواست ما را تنها بگذارد ولی کاپیتان اجازه

نداد اما برای اتومی فرصتی پیش آمد که آهسته از در خارج شد .

برنال دیاز وقت غذا خوردن از اینکه نزدیک بود بجای سارسدا (گاریا) او را بکشم صحبت کرد و علت دشمنی مرا با وی جويا شد منمهم تمام حوادث را بطور اختصار به او گفتم و شرح جنایات و پلیدیهایش را برشمردم. کاپیتان سرگذشت مرا بدقت و تعجب گوش می کرد پس از خاتمه حرفم گفت :

— خدایا چه می شنوم؟ ولی من همیشه فکر می کردم سارسدا مردشریری است اما تا این اندازه تبهکار و جنایتکار نمی دانستم اگر یک ساعت پیش ماجرای ترا می شنیدم اجازه نمی دادم سارسدا از اردوگاه خارج شود. او را مجازات می کردم یعنی بدست تومی سپردم که هر معاملهای بخواهی با وی بکنی، افسوس که او به مکزیکو حرکت کرد تا جریان کار را گزارش کند و بطوریکه خبر دارم از شرایطی که من برای توقائل شدم سخت عصبانی است.

کاپیتان دیاز برخاست و گفت :

— بهتر است با هم برویم از افراد بپرسیم سارسدا هست یا نه؟ سپس یکی از نگهبانان را صدا زد و چیزی در گوشش گفت، من از فرصت



استفاده کردم و به بیرون چشم دوختم اوتومی را دیدم که دستش را روی چهارچوب در گذاشته با وضع بهت آوری مرا می‌نگرد. رنگ صورتش بحدی پریده بود که در وهله اول نشاختم همینکه جلورفتم بهمه چیزی پی بردم زیرا چشمان نگران او از رویداد غیر منتظرهای حکایت داشت نزدیکش رسیدم و پرسیدم اوتومی چه شده؟

او با لبان بی‌رنگ و لرزان جوابم داد:

— پسرم مرد .

— از شنیدن این خبر دلم فرو ریخت و قدرت تکلم نماند ، قلبم که گواهی

می‌داد که بر سر پسرم ماجرائی خواهد آمد ، کاپیتان پرسید؟

— چرا مرد؟ چه کسی او را کشت؟

اوتومی پاسخ داد:

— گارسیا او را کشت و سوار اسبش شد و رفت .

اوتومی تعادل خود را از دست داد و نقش زمین شد .

منکه یگانه امیدم را از دست داده بودم با خنده جنون‌آمیزی به دیاز گفتم :

— آقای کاپیتان ملاحظه می‌کنید آیا مطالبی که در باره دوست‌تان گفتم ،

دروغ بود؟

دیاز در حالیکه وحشتزده بود دست مرا گرفت و بهمراه عدمای از در

خارج شدیم من به طرف اردوگاه می‌رفتم که در شعاع ماده عدمای سوار به ما

نزدیک شدند و گارسیا هم جزوه آنها بود که می‌خواست به مکزیکو حرکت کند .

کاپیتان دیاز فریاد زد:

— ایست توقف کنید .

گارسیا پرسید که فرمان ایست می دهد؟

کاپیتان دپاز گفت :

— من فرمانده تو هستم ، توقف کن شیطان جنایتکار والا به فجیع ترین

وضعی ترا می کشم .

گارسیا در حالیکه کاملا " خود را باخته بود توقف کرد و گفت :

— عالیجناب این رفتار شما کاملا " عجیب است من از شما . . .

در این لحظه ناگهان چشم گارسیا به من افتاد من بازوی خود را از دست

دپاز خارج کردم و به طرفش هجوم بردم تا او را به جنایت خود موقوف سازم او

در صدد فرار برآمد اما جاده باریک بود و توسط سربازان بسته شده بود .

اسبی که آنجا بود فوراً "سوار شدم ، او گام اسب خود را به سوی کوهستان

برگرداند تا از آنجا فرار کند ، من نیز مانند سگ شکاری به تعقیب او پرداختم

هی اسب راندیم و خلاصه از شهر بکلی خارج شدیم ، گارسیا اسب می راند

من خوشحال بودم که آخر به پرتگاهها و دره های عظیم منتهی می شود که

هیچکس قادر نیست از آنجا عبور کند او در وقت سواری به چپ و راست خود

نگاه می کرد و مرگ را در چند قدمی خود احساس می کرد زیرا من چون سایه

مرگ بدنبال او بودم .

اولحظهای توقف کرد و صدای نفسهای اسبش در سکوت شب شنیده می شد ،

سپس براه خود ادامه داد از گذرگاههایی گذشت که تا به آن روز پای آدمی به

آنجا نرسیده بود ، او به من و خودش ناسزا می گفت و جنایاتی که کرده بود در

نظرش مجسم می‌شد و او شلاقش را مرتب بر کمر اسب می‌زد ولی حیوان دیگر خسته بود و یارای حرکت نداشت و به سختی نفس می‌کشید به همین دلیل تعادلش را از دست داد و به زمین درغلتید .

گاریسیا اسب را ول کرد و نگاهی به من نمود و باز پیاده پا به فرار گذاشت برای اینکه سبک باشد زرمش را نیز از تن انداخت در این وقت ما به توده‌های یخ رسیده بودیم او از توده‌های یخ بالا رفت چند بار نزدیک بود سقوط کند ما در نور کم‌رنگ ماه به سوی قله کوه آتشفشان (اگزاگا) صعود می‌کردیم .

شعله‌های آتشفشان به شکل ستونی از دور به هوا می‌رفت و محو می‌شد و هوا کم‌کم روشن می‌شد و انسانها از خواب صبحگاهی بیدار می‌گشتند ما دو نفر چون خزندگان بدنبال یکدیگر از کوه بالا می‌رفتیم تا انتقام چند ساله را از همدیگر بگیریم .

در این وقت با صدای بلند فریاد زدم :

— آقای گاریسیا هوا روشن شد می‌توانیم از کوه بالا برویم و براه خود

ادامه دهیم .

صدای من در کوهستان پیچید و کوه چون گرگ هاری غرش کرد و مانند درختی که در معرض باد سخت قرار گرفته باشد کوه بلرزه افتاد گوئی کوه نیز از کارهای ما ناراحت و عصبانی است متعاقب خاکستر فراوانی به سر ما بارید و برای چند لحظه گاریسیا را از نظر دور کرد پس از زایل شدن گردوغبار مجدداً "هیكل گاریسیا در کنار دهانه آتشفشان نمودار شد او به عقب برگشت و از روی غضب نگاه شیطنت‌آمیزی به من کرد آنگاه براه خود ادامه داد تا پناهگاهی

پیدا کند .

دهانه آتشفشان در حدود سیصد قدم با قسمت یخبندان فاصله داشت که از آن دود و بخار به هوا برمی خاست و عبور از این دو قسمت را سخت و مشکل می ساخت ، در این منطقه خطرناک گارسیا با احتیاط قدم برمی داشت و من نیز بدون احساس خستگی بدنالمش روان بودم .

ناگهان گارسیا تکانی خورد و خود را عقب کشید چون هر دوی ما به قله کوه و دهانه آتشفشان رسیده بودیم . ابتدا فکر کردم با این تکان می خواهد خود را بداخل آتشفشان بیندازد ولی دیدم با شمشیر آخته به سوی من می آید تا جایی که هر دو ما بیش از دوازده قدم با دهانه آتشفشان فاصله نداشتیم .

من روی تخته سنگی نشستم و به قیافه اش خیره شدم او قیافه وحشتناکی پیدا کرده بود و اشباح مقتولین بی گناه که بدستش کشته شده بودند در نظورش مجسم می شد و وجدانش را آزار می داد او حالت شبیه جنون پیدا کرده بود و مرتباً با خود حرف می زد .

بالاخره سکوت را شکستم و گفتم :

— آقای گارسیا با توجه باید کرد؟

گارسیا با خشونت جواب داد :

— چرا مرا نمی کشی و به این زندگی نکبت بار پایان نمی دهی .

— نه من در کشتن تو چندان شتاب ندارم بیست سال است که منتظر

چنین روزی بودم نمی خواهم به این زودی از همدیگر جدا شویم در این لحظات حساس می خواهم با تو صحبت کنم بشرطی که جواب سئوالاتم را بدهی

حال بگو چرا اینهمه مصیبت را بر سرم آوردی و خانوادهم را از هم متلاشی کردی لابد برای این جنایتها توجیهی داری .

این کلمات با نهایت خونسردی از دهانم بیرون ریخت زیرا در آن لحظات من توماس وینگفیلد نبودم بلکه یک انسان نیرومند بودم که می خواستم از گارسیا سخنان صادقانه بشنوم .

و ابتدا از سخن گفتن امتناع کرد ولی بر اثر اصرار من با صدائی لرزان و آهسته گفت :

من در دنیا مادرت را دوست می داشتم چون پدرت رقیب محبت شد او را با خود به انگلستان برد ، من مرد حسود و لجوج بودم در صدد انتقام بر آمدم از جایگاه پدر و مادرت در انگلستان خبردار شدم تا روزی در جنگل او را یافتم . او همان طراوت و زیبایی خود را حفظ کرده بود از او خواهش کردم که با من فرار کند او پیشنهاد مرا قبول نکرد و عاقبت بدست من کشته شد ، بیش از مرگ یکبار از دستم فرار کرد و به دامنه تپه ای پناه برد و در آنجا به من گفت :

— گوش کن گارسیا من هیولای وحشتناک مرگ را در برابر خود می بینم ولی همانطور که من موقتا" از دست تو فرار می کنم تو نیز از چنگ یکی از کسان من به طرف تخته سنگها و کوههای پراز آتشفشان متواری خواهی شد البته تو مرا به بهشت سوق می دهی ولی او ترا به جهنم سوزان رهنمون خواهد کرد .  
من به گارسیا گفتم :

— آن جهنم همینجاست که می بینی .

گارسیا در حالیکه به اطرافش نگاه می‌کرد این جمله را زیر لب زمزمه

می‌کرد. من با شمشیرم، دهانه کوه آتشفشان را نشانش دادم و گفتم:

— محلی که مادرم در آخرین لحظات حیات به تو گفته بود همینجاست،

آری همینجا.

می‌دانم اینجا روح من نمی‌سوزد فقط جسم من می‌سوزد و خاکستر می‌شود.

گارسیا این جمله را نیز چندین بار تکرار کرد، او کنترل خود را از دست

داده بود زیرا می‌دید که با مرگ چندان فاصلهای ندارد. گارسیا بازادامه

داد:

— چرا ماجراهای وحشتناک را از من می‌پرسی تو کاملاً از تمام رویدادها

واقف هستی اگر می‌خواهی با اعتراف این جنایات عذابم بدهی من دیگر

حرف نمی‌زنم، زودتر مرا بکش که هم خودت را راحت کنی هم مرا آسوده خاطر

سازی، گارسیا از وحشت می‌لرزید و من خواستم زیاد صحبت کند زیرا اعترافات

او موجب آرامش روح من می‌شود ولی او دم فرو بست.

سکوت مرگباری در آن لحظات حساس سایه افکند، بالاخره من سکوت را

شکستم و گفتم:

— خوب چرا پسر من را کشتی؟

— مگر او از خون مادرت نبود؟ همان خونی که مرا به اینهمه آوارگی

و مصائب کشانده منی که حاضر بودم ترا هم بکشم آیا از پست صرفنظر کردن کار

احمقانه‌ای نبود؟ اگر چه چند لحظه دیگر روح ما بیکدیگر ملحق خواهد شد و من

قیافه نکبت‌باری را دیگر نخواهم دید بهتر است شمشیری که در دست‌داری

بگارانندازی و خلاصم کنی .

— آری ، منم همین کار را می‌کنم پس برای دفاع از خودت آماده باش .  
گارسیا ناله‌ای کرد و گفت :

— قدرت اینکار را ندارم ، بکش و راحتم کن هر کاری می‌خواهی انجام بده .  
من شمشیر را از غلاف بیرون کشیدم و بسویش حمله‌ور شدم او مانند موش  
گره دیده کز کرده بود و به من خیره نگاه می‌کرد سپس دیوانه‌وار برخاست و  
بهر سو دوید ما کاملاً "به دهانه آتشفشان رسیده بودیم من به وسط آتشفشان  
نگاه کردم وحشت عجیبی سراپای مرا احاطه کرد سی قدم جلوتر از ما مواد  
مذاب و سوزان آتشفشان در زیر پرده متحرکی از دود چون هیولای وحشتناکی  
به پائین می‌غلبید من با نوک شمشیر همان نقطه را به گارسیا نشان دادم و  
خندیدم .

گارسیا با دیدن آن نقطه لرزید و فریاد وحشتناکی کشید و تعادلش را از  
دست داد .

در آن موقع اسپانیولی خونخوار و بیرحم به گریه افتاد و تقاضای رحم کرد  
قیافه‌اش طوری ترسناک و وحشت زده بود که من از دیدنش ناراحت می‌شدم  
دوباره شمشیر خود را برای حمله بالا بردم و گفتم :

— گارسیا نترس جلوبیا چند دقیقه‌ای به مرگت نمانده است ناگهان  
دستهایم سست شد بطوریکه نزدیک بود شمشیر از دستم به زمین افتد زیرا  
مشاهده کردم که گارسیا دیوانه شده و حرکات عجیبی از خود نشان می‌دهد .  
او شمشیر خود را بلند کرده و دیوانه‌وار به جنگ پرداخت نمی‌دانست شمشیر

روی چه چیزی فرود می‌آورد ، مثل اینکه چشمانش سیاهی می‌رفت و جایی را نمی‌دید .

شمشیرش در هوا می‌چرخید آری روی حریفان موهوم و شاید ارواح مقتولینی که قربانی جنایت او شده بودند و می‌خواستند از او انتقام بگیرند چون مرتبا فریاد می‌کشید و به آنها ناسزا و دشنام می‌گفت .

دشمنان خیالی اش او را به عقب کشاندند و به دهانه کوه آتشفشان نزدیکش ساختند در این هنگام مثل اینکه بخواهد در برابر نیروی خارق‌العاده‌ای مقاومت کند لحظهای ایستاد تا تعادلش را دوباره بدست آورد در این-وقت فریادی وحشتناک کشید مثل اینکه خنجرى به قلبش فرو کردند .

شمشیر از دستش رها شد از پشت سر بداخل حفره مذاب سرنگون گردید . من صورتم را برگرداندم این حادثه جگر خراش را نبینم ولی هر چه بود گارسیای جنایتکار به مکافات خود رسید و خدای بزرگ انتقام ارواح بی‌گناه را از وی با این مجازات گرفت و دیگر گارسیائی وجود نداشت .



## ۲۵

من در عین حال که بسیار کوفته و خسته بودم ، از شادی در پوست نمی‌گنجیدم زیرا انتقام خود را از دشمن دیرینه گرفته بودم آفتاب تازه در پشت درختان پنهان می‌شد و هنوز ظلمت بر روشنائی چیره نشده بود که به شهر رسیدم ، کاپیتان دیاز با عده‌ای در کنار قصر ایستاده گوئی منتظر من بودند وقتی که مرا دیدند از قیافه‌ام فهمیدند که پیروز شده‌ام .

آنها به علامت احترام کلاه‌های خود را از سر برداشتند و با قیافه شاداب مرا استقبال کردند و کاپیتان دیاز پرسید :

— دوست عزیز بالاخره موفق شدی انتقام خود را بگیری؟

من سرم را به علامت مثبت حرکت دادم و به‌سوی اطاق رفتم تا اوتومی را ببینم او مانند مجسمه‌ای بی‌حرکت با وضع تاثرآوری ایستاده بود تا مرا دید گفت :

— پسرم را کنار قبر اجدادم ب خاک سپردم آیا صحنه دردناک پسرت را از

یاد بردی؟

منهم با حال ناثرآوری گفتم :

— آیا هیچ شنیدی پدری مرگ پسرش را فراموش کند آنهم نه مرگ طبیعی

بلکه کشته شدن در دست دیگران؟

او تومی نیز همچون دیاز پرسید :

— آیا جنایتکار بی وجدان به سزایش رسید؟

— بله او مرد

— چطور؟ خودش مرد یا تو کشتی اش؟

من جریان مردن گارسیا را نقطه به نقطه شرح دادم و در هر لحظه‌ای

مثل اینکه آبی به قلب ملتهب و سوزان او تومی می‌پاشند، چون شرح ماجراتمام

شد او تومی گفت :

— ولی توان انتقام پسرت را نگرفتی، بهتر بود با دست خود او را می‌کشتی؟

— حق با توست می‌بایستی همینکار را می‌کردم اما خداوند او را به

سخت‌ترین مجازات تنبیه کرد و دیگر نیاز به انتقام کشیدن من نبود من از این

باره خوشحالم .

هوا تاریک می‌شد ما پس از صرف مختصر غذائی بخواب رفتیم نصفه‌های

شب بود که دیدم صدای ضجه و ناله بلند شد و پس از آن صدای خفه شده‌ای

گفت :

— توماس برخیز که می‌خواهم با تو کمی صحبت کنم .

صدای او غیر عادی بود بهر حال بلند شدم و گفتم :

— کجائی؟ می‌خواهی چه بگوئی؟ بگو من گوش می‌کنم .

— چون امشب خوابم نمی‌برد می‌خواهم با تو در دلد کنم شاید روحم سبکبار شود، چند سال پیش که تو با گواتموک وارد قصر ما شدی من ترا دوست داشتم و هنوز هم دوستت دارم.

— عزیزم حالا چه جای این صحبت‌هاست مگر چه شده من چه کردم؟  
— می‌خواهم عقده دلم را بگشایم تا خاطر من کمی آرام باشد آیا حاضر نیستی ساعتی وقت خود را در اختیار من بگذاری و بدرد دلم گوش بدهی؟  
— آه... او تومی عزیز چرا حاضر نیستم هر چه می‌خواهی بگو.

— مگر من همان زن شجاعی نیستم که در کنار توروی سنگ‌فربانگاه خوابیدم همانجائی که مرا گفتی دوستت دارم؟ حال معلوم می‌شود که برخلاف گفته‌ات مرا دوست نمی‌داری، ولی مقدر چنین بود که با من ازدواج کنی آن وقت تو قسم خوردی برایم شوهری وفادار و مهربان باشی اگرچه تاکنون در پیمان خود وفادار ماندی اما من از اول حس می‌کردم میان ما فاصله زیادی وجود دارد ثمره این ازدواج همان پسرهایی بودند که نسبت به آنها علاقه زیاد نشان می‌دادی ولی آنها را نه بخاطر من بلکه بخاطر خودشان دوست می‌داشتی و قلباً از سرخ پوستها متنفر بودی.

با مرگ این پسران رفته‌رفته آتش عشق من نیز از میان رفت و همیشه خود را تک و تنها احساس می‌کنم و مانند مجسمه‌ای می‌دانم که بی‌روح و جان است یک کلام بگویم که دیگر زندگی و هیچ چیز برایم ارزش ندارد.

من می‌دانستم که برای دیدن سرزمین اصلی خود علاقه زیادی داری حالا به وطن خود برگرد زیرا جنگ‌ها و فتنه‌ها همه تمام شده است ناچار باید از

همدیگر جدا شویم و تنها خاطرهای که بین ما باقی خواهد ماند روح آن دوفرزند است دعا می‌کنم همیشه بیاد زنت باشی زیرا او ترا دوست داشته و تا ابد هم دوستت خواهد داشت . من مادر بچه‌ها بودم وظیفه نگهداری از آنها را داشتم و حالا که تو می‌روی بیاد داشته باش که روح آنها را نیز با خود ببری .

تو تیول عزیز در این مدت بخاطر من زحمت‌های فراوانی را متحمل شدی از اینکه دیگر ترا شوهر خطاب نمی‌کنم باید مرا ببخشی . میل دارم به سرزمین آبا و اجدادی خود بروی و زندگی خوشی را آغاز کنی خدا حافظ تو .

در این هنگام هوا به روشنائی می‌رفت و نیزه‌های آفتاب در قله کوهها دیده می‌شد من به حرفهای اوتومی گوش می‌دادم و از دست دادن قوایش را احساس می‌نمودم .

دیگر اوسکوت کرده بود و من نیز چشمانم را بسته بودم و میان خواب و بیداری بودم ، یکدفعه چشم باز کردم و اوتومی را روی صندلی دیدم ناگهان متوجه شدم دستهایش را به پهلو آویخته شده و سرش به تکیه‌گاه صندلی تمایل پیدا کرده است با دیدنش از جا پریدم رنگش مانند گچ سفید شده بود نفس دیگر نمی‌کشید دستهایش سرد بود سر به گوش گذاشتم و صحبت کردم ولی دیگر اوصدا نداشت ، حرکت نداشت ، آن تبسم‌های همیشگی را در گوشه لبهایش نداشت او با سم مهلکی را که سرخ پوستان همیشه در خفا بهمراه دارند خود را مسموم کرده بود ، بیچاره اوتومی دیگر مرده بود .

کنار تختش ایستادم و مدتی به او خیره شدم ، اشکم خشکیده بود . نمی‌دانستم چه بکنم چرا خودش را کشت منکه با او نامهربانی نکرده بودم .

من، مشقات ورنجهائی که در این مدت کوتاه متحمل شده بود بیاد آوردم ،  
حسرت خوردم بولی حسرت که نمی توانست مرده را دوباره زنده کند .  
با خود می اندیشدم ؟

— من چرا پس از اوزنده بمانم ، او که می خواست در کنار من روی سنگ  
قربانگاه بمیرد چرا اکنون من در کنار او نمیروم .

آهی کشیدم و از جای خود بلند شدم تا از کسی کمک بگیرم در این وقت  
چیز سنگینی در گردنم حس کردم این همان گردنبنندگانها بود که گواتموک  
به من بخشیده بود و منم آن را به اوتومی هدیه کرده بودم زمانیکه من در  
خواب بودم اوتومی آهسته آن را به گردنم انداخته بود و یک دسته از موهای  
بلند خود را هم به آن بسته بود .

با اندوه فراوان و حال نگفتنی جسد اوتومی را کنار فرزندانش به خاک  
سپردم و بعد از دو روز با کاپیتان دیاز عازم مکزیکو گشتم . هنگامیکه از شهر  
دور می شدم پشت سرم را با حسرت نگاه می کردم و به خرابه های شهر پانییز  
همان جایی که با اوتومی سالها زندگی کردم و عزیزان خود را از دست دادم  
می اندیشیدم ، در این هنگام دیاز به شانام زد و گفت :

— دوست عزیز اکنون که تنها شدی برای آینده چه نقشهای داری ؟

— نقشهای جز مرگ ندارم .

— نه اینگونه صحبت مکن نباید از زندگی مایوس باشی مرد که از مشکلات

نمی ترسد تو هنوز چهل سال داری منکه منم به پنجاه رسیده صحبت از مرگ  
نمی کنم ، آقای توماس گوش کن تو در انگلستان قوم و خویش فراوان داری حتما"

عدمای از آنها هنوز زندماند ، بهتر است به همان جا بروی و با آنها زندگی کنی و بتدریج گذشتهها را فراموش کنی و من وسیله مسافرت ترا تا اسپانیا فراهم خواهم کرد .

من در جواب گفتم :

— کاپیتان عزیز من از تو تشکر می کنم و خدمتی که برایم کردی تا گارسیا را از بین ببرم هرگز فراموش نخواهم کرد ، ولی اجازه بدهید در این مورد فکر کنم و البته هر تصمیمی که گرفتم شما را بی خبر نخواهم گذاشت .

چند روز بعد کاپیتان دیاز به دیدنم آمد و اظهار داشت که اگر تصمیم به مسافرت گرفتارم یکی از یارانش که فرماندهی یک کشتی را بعهده دارد عازم شهر «گادیز» است و اگر بخواهم از مکزیک بروم دوست وی حاضر می‌تواند توسط کشتی مرا به‌مراه خود ببرد .

من موافقت خود را اعلام کردم و همان شب از روی کاپیتان دیاز بوسیدم و خداحافظی کردم و به اتفاق چند تن از سرنشینان کشتی برای همیشه شهر مکزیک را ترک کردم .

کشتی ما با باد ملایمی در دریا بحرکت درآمد و روز بعد تنها اثری که از سرزمین آناهواک از راه دور به‌نظر می‌رسید قله پر برف و آتشفشان (اوریرابا) بود .

در طول مسافرت به اسپانیا خاطره قابل ذکری ندارم تا نیاز به نوشتن باشد و پس از دو ماه کشتی ما در بندر (گادیز) لنگر انداخت در آنجا کشتی بازرگانی انگلیسی راهی لندن بود که ناچار سوار آن شدم .

مقدار جواهرآلات داشتم که آنها را فروختم چند دست لباس تازه و کرانبها خریدم و سر و وضع را جور کردم خلاصه این مسافرت به پایان رسید و روز ۸۲ ژوئن به شهر لندن رسیدم ، شهر لندن در نظرم غریبه جلوه می کرد در این شهر اسب تیز روی خریدم تا عازم دیار خود شوم نیمساعت بعد به تپه کوچکی رسیدم این همان نقطه بود که با پدرم به طرف «یارموت» می رفتیم . من برای آخرین بار به «بونکی» قصبه خودمان نگریستم و از آن جدا شدم و به سوی سرنوشت رفتم . پس از ده دقیقه به یک راه فرعی رسیدم فاصله اینجا از جاده اصلی به سواحل مشجر و با صفای «لاج» واقع در قریه (دیچینگهام) چندان دور نبود .

خورشید آخرین شعاع خود را از دشت و دره جمع کرد ، کنار جاده مردی ایستاده بود . چون نزدیک شدم او را شناختم او همان مرد ساده لوحی بود که گارسیا را از درخت باز کرده و فراری داده بود .

من در حالیکه جاده را به وی نشان می دادم گفتم :

— آیا وینگفیلد در آنجا زندگی می کند؟

مرد ساده لوح جواب داد :

— کدام وینگفیلد؟ اگر منظورت وینگفیلد بزرگ است او بیست سال پیش

فوت کرده منم در مراسم خاکسپاری او شرکت داشتم او را کنار زنش دفن کردند بیچاره زن او هم به قتل رسید و از این خانواده تنها جفری مانده بود که آنهم دوازده سال پیش مرد و توماس وینگفیلد فرزند دیگرشان می گویند چند سال پیش در دریا غرق شد (یعنی من در دریا غرق شده ام ) ولی آقای توماس جوان خوب



و مهربان بود به من خیلی کمک می کرد خدا رحمتش کند ولی تاسف می خورم که او آن مرد را به درخت بسته بود من چرا بازش کردم و وسائل فرارش را فراهم کردم .

بعد از آن مرد ساده لوح (بیلی میفز) سرگذشت مرا بازگو کرد و از اول تا

آخر شرح داد .

در این بین بود که خانمی با مردی که بدنبالش یک پسر و دختر حرکت می کردند وارد منزل شدند من از دور خواهرم (ماری) را شناختم ولی آنها هیچیک مرا نشناختند چون در این مدت مصائب و رنجهایی که کشیده بودم قیافام را عوض کرده بود ، آنها در تاریکی هوا به من خیره شدند و از خود می پرسیدند که این مرد غریبه چه کسی است که وارد خانه آنها شده است .

عاقبت من سکوت را شکستم و با بی صبری گفتم :

— ماری خواهرم آیا مرا می شناسی ؟

با شنیدن کلمه ماری خواهرم از شادی فریاد برآورد و خود را در آغوش من انداخت و اشک شوق جاری کرد ، منم از فرط شادی بی اختیار گریستم . سپس شوهرش پیش آمد و دستم را گرفت و از اینکه پس از بیست سال سالم و تندرست به وطن خود باز گشتم غرق در حیرت و شگفتی شدند . خواهرم که بسیار ذوق زده بود گفت :

— توماس خدا را شکر که زنده ماندیم و همدیگر را دوباره دیدیم .

ولی بچه هایش که تا بحال مرا ندیده بودند با حیرت برویم نگاه می کردند من به آنها گفتم من همان دائی شما هستم که می گفتند چند سال پیش در دریا

غرق شده است .

خبر رسیدن من در همهجا پیچید اقوام و دوستان برای دیدنم آمدند و هر یک از ماجراهائی که بر سرم آمده بود پرسش می کردند ، منم سرگذشت عجیب خود را بیک یک آنها گفتم :

اهالی آنجا مراسم شکرگزاری برپا کردند و در کلیسای سنت ماری گرد آمدند و پس از انجام مراسم مردم به خانه های خود رفتند .

و من در کنار آرامگاه پدر و مادرم نشستم و از خدای بزرگ آمرزش روحشان را خواستار شدم و مدتی با حسرت بخاک گورشان نظاره گر بودم .